

برخیزد صبح را بر بختان ای روی تو آفتاب رحمتان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳



مشکر کامل برنامه شماره
۸۰۶ سخن گفتن حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

بَرخیز و صَبوح را بَرَنجان
 ای روی تو آفتابِ رَخشان
 جان‌ها که ز راهِ نور رسیدند
 بر مایدهِ قدیمِ بَنشان
 جان‌ها که پدید دوش در خواب
 در عالمِ غیب شد پَریشان
 هر جان به ولایتی و شهری
 آواره شدند، چون غریبان
 مُرغانِ رمیده را فراز آر
 حُرّاقه بزن، صَفیر برخوان
 هرچ آوردند از ره آورد
 بی خود کُنشان و جمله بستان
 زیرا هر گل که برگ دارد
 او بر نخورد ازین گُلستان
 عقلی باید ز عقل بیزار
 خوش نیست قلاوُزی ز حیران
 جُغد است قلاوُز و همه راه
 در هر قدمی هزار ویران
 ای باز خدا درآ به آواز
 از کُنگره‌های شهرِ سلطان
 این راه بزن که اُندرین راه
 خُفت اُشتر و مَسست شد شُتربان

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۳۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۳

برخیز و صبح را برنجان

ای روی تو آفتاب رخشان

می‌بینید که در این بیت کلمات برخیز و صبح به معنی شراب صبحگاهی یا صبح، و رنجاندن که می‌گوید: بگذار برنجد. و روی تو و آفتاب درخشنده، آفتاب رخشان قابل تأمل هستند. مولانا غزل را در واقع خطاب به زندگی به خدا شروع می‌کند، ولی اگر درست دقت کنیم در این ترکیب خواهیم دید که آخر سر این انسان هست که باید اقدام به کاری بکند. پس می‌گوید که بلند شو و صبح «که صبح موقع طلوع آفتاب است»، را رنجیده کن.

یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم که اگر روی تو که مثل آفتاب رخشان است طلوع بکند در ما، این خورشیدی که صبح طلوع می‌کند خواهد رنجید، و باید هم برنجد برای اینکه نور تو و رخشندگی تو که در من ظهور می‌کند، بسیار بیننده تر و روشن کننده تر از آفتاب بیرون است. چرا که آفتاب بیرون حس های ما را و ذهن ما را فعال می‌کند، و در نتیجه منجر به هوشیاری جسمی می‌شود، و با هوشیاری جسمی ما نمی‌توانیم تو را ببینیم. و اگر تو طلوع کنی یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم، در اینصورت آفتاب خجالت خواهد کشید و چون دیگر به درد نمی‌خورد، خواهد رنجید.

پس برخیز با توجه به اینکه اگر قرار باشد خدا طلوع کند، باید در انسان به بینهایت و ابدیت خودش زنده بشود، آخر سر برخیز به ما برمی‌گردد ما باید یک کاری بکنیم. و کاری که ما باید بکنیم باید از خواب همانندگی برخیزیم. و بنابراین برخواستن خدا بصورت آفتاب، بالاخره منجر می‌شود به اینکه من هوشیارانه متوجه بشوم که چه همانندگی دارم، و هر موقع آن را شناسایی می‌کنم و می‌اندازم، یا از خواب آن بلند می‌شوم در واقع قسمتی از خدا در من طلوع می‌کند.

و با توجه به لایه های عمیق تر معانی نشان می‌دهد که به محض اینکه من بیدار بشوم از خواب من ذهنی و به حرف هوشیاری جسمی عمل نکنم، هوشیاری جسمی من خواهد رنجید. یعنی من درد هوشیارانه خواهم کشید، و این اشکالی ندارد، باید اینطوری باشد. و این نشان می‌دهد که هر چه ما بیدار می‌شویم به هوشیاری حضور و زنده می‌شویم به خدا یا از خواب ذهن بیدار می‌شویم، این من ذهنی درد خواهد کشید و خواهد رنجید.

و می‌گوید که عمداً تو این را برنجان، برخیز و صبح را برنجان، اگر درست دقت کنیم صبح یعنی صبح ما هستیم، و شراب صبحگاهی هم خودمان هستیم، یعنی از خودت آگاه بشو از انسان و البته ظاهراً خورشید بیرون را می‌گوید، می‌بینید که در صبح، در صبحگاه آن انرژی ای که از خورشید می‌آید و خود صبح و طلوع آفتاب را مثال می‌زند، البته نماد آفتاب یا نور بیرون می‌گیرد، هوشیاری بیرونی می‌گیرد، و طلوع خدا در ما یا اینکه ما هوشیارانه به او زنده بشویم را به روی خدا



که روی ما هم هست، تعبیر می‌کند. به هر حال می‌خواهد بگوید که همین که ما شروع کنیم به درخواستن من ذهنی با آن هوشیاری جسمی اش خواهد رنجید و ما باید برنجانیم.

برخیز و صبح را برنجان؛ یعنی بگذار برنجد و خواهد رنجید و اگر کسی این رنجش را این درد هوشیارانه را جدی بگیرد فکر بکند که ضرر می‌زند به خودش اشتباه دارد می‌کند، و این خیلی آگاه کننده است که شما بگویید من اگر بعنوان امتداد خدا که آمدم به این جهان و با چیزهای این جهانی همانیده شدم، بخواهم از خواب یکی از اینها بیدار بشوم این من ذهنی خواهد رنجید، و مولانا گفته این را عمداً برنجان. خدا که نمی‌آید برنجاند شما باید آگاهانه بدانید که کی هستید و دارید بیدار می‌شوید، و اشکالی ندارید که من ذهنی تان نگران می‌شود، خشمگین می‌شود، و معالماً از شما می‌رنجد یا اصلاً می‌رنجد، می‌گوید تو عمداً باید این را برنجانی اگر نرنجانی نمی‌شود.

و این خواهد رنجید بعبارت دیگر هر چه شما از من ذهنی کمتر استفاده کنید این من ذهنی مزاحم شما خواهد شد و وانمود خواهد کرد یک چیزی از شما کم می‌شود، به ضرر شماست این کار را نکن، از من استفاده کن، این کار چی است تو می‌کنی؟ ولی تو بگذار برنجد. برخیز و صبح را برنجان، این نشان می‌دهد که دوباره شما آن چیزی را که بعنوان صبح و شراب اگر بگیریم در صبح، یعنی مولانا می‌خواهد بگوید که همیشه صبح است.

هر انسانی که می‌آید به این جهان صبحش است، به این معنی که می‌تواند خورشید خدا در تو طلوع کند، و اگر معطل کرده و طول می‌دهد این کار را بخاطر این که نمی‌خواهد به شراب درست و حسابی دست پیدا کند. در نتیجه به شراب ناخالصی که از هوشیاری جسمی می‌آید بسنده کرده، یعنی باید به شراب صاف ایزدی دست پیدا کند که نمی‌کند. و این موقعی است که اگر دست پیدا کند شراب ناصاف خواهد رنجید.

پس می‌بینید که شما اگر خوب دقت کنید به واژه‌ها گفتنم برخواستن و صبح و رنجاندن خواهید دید که اگر قرار باشد که آفتاب خدا در شما طلوع کند، باید مقدار زیادی از این هوشیاری شما باید برنجد، باید عوض بشود، و این عوض شدن درد دارد، همان درد هوشیارانه را به رنجش اینجا تعبیر می‌کند، پس بنابراین همیشه باید از خودتان سؤال کنید آیا من در حال درخواستن هستم؟

اینکه بگوییم که خدا باید بخواهد، خدا هر لحظه به ما می‌گوید که صبح است، صبح است به این معنی که تو باید از خواب ذهن بیدار بشوی، و من حاضر هستم در تو به خودم زنده بشوم، اینکه حاضر نیستی تو صبح را برنجانی این را طول می‌دهی، باید از خواب ذهن و درد برخیزی، باید به من زنده بشوی، من همیشه آماده هستم زندگی می‌گوید، تو باید متوجه این موضوع بشوی، که تو داری طولش می‌دهی، برای اینکه حاضر نیستی صبح را برنجانی. من ذهنی حسادت

دارد به اینکه ما بعنوان هوشیاری با نور دیگری ببینیم، با هوشیاری دیگری ببینیم، می گوید چرا از من استفاده نمی کند؟ و این را نمی خواهد تحمل کند. ولی شما بعنوان هوشیاری باید صبر کنید. و غزل در این مورد هست، و ابیات دیگر همین مطالب را تأیید خواهند کرد.

اجازه بدهید من دوباره برخی تصاویر را که تا حالا از آنها استفاده کرده ام برای توضیح بهتر و فهم عمیق تر مطالب به شما سریع توضیح بدهم. و همین که مردم می پرسند این برنامه راجع به چی است؟ راجع به این است که ما بعنوان هوشیاری که امتداد خداست و فرم ندارد، برعکس هوشیاری جسمی، هوشیاری از جسم ها که هوشیاری ذهنی است این فرم دارد، ما بعنوان یک هوشیاری بی فرم از جنس عدم است می آییم به این جهان و این شکل که



شکل شماره ۱

توضیح بدهم برای آنهایی که تازه وارد هستند. این اتفاق می افتد. و از شما هم خواهش می کنم دایره ها یا مثلث های جدید اختراع نکنید به همین مثلث ها بسنده کنید. چون اگر مثلث های مختلف بفرستید ما اینها را به مردم نشان بدهیم مردم گیج می شوند و آزرده می شوند. این کار را خواهش می کنم نکنید به همین شکل ها به این صورت بسنده کنید. عرض کردم ما بعنوان امتداد هوشیاری یا خدا می آییم به این جهان و وارد ذهن می شویم و در آنجا با فرم فکری چیزهای بیرونی که برای ما مهم هستند.

به این کلمه مهم هم توجه کنید. مهم با معتبر فرق دارد، مهم آن چیزی است که فرد وقتی که وارد این جهان می شود برای بقایش به اصطلاح لازم می بیند، مثلاً یک نوزادی که وارد این جهان می شود غذا را مادر را پدر را اینها را بسیار مهم می داند، برای اینکه می داند اینها اگر نباشند باقی نمی تواند بماند، یعنی زنده نمی تواند بماند. بنابراین بعنوان هوشیاری با فرم فکری اینها همانیده می شود. همانیده شدن گفتیم یعنی تزریق هویت یا حس وجود به آن چیزهای مهم و این کار سبب می شود که آن چیز مهم که با فکرش ما همانیده می شویم، در مرکز ما قرار بگیرد.

می‌بینید که این چیزها همه در مرکز هستند، و این چیزها بیشتر اینها هستند، در ابتدا هر چیزی که مهم است و در فکر من می‌گنجد، توجه کنید که فکر خیلی مهم است برای ما، ما بعنوان هوشیاری به فرم های فکری حس هویت تزریق می‌کنیم و تزریق حس هویت به فرم های فکری سبب می‌شود که آنها مرکز ما بشوند و عینک دید ما بشوند. بنابراین پس از این ما بجای اینکه با عینک همین هوشیاری یا عدم ببینیم، یا با چشم خدا ببینیم با عینک همین چیزها می‌بینیم. پس با این چیزها همانیده می‌شویم به این چیزها حس هویت تزریق می‌کنیم، اینها در مرکز ما قرار می‌گیرند.

هر چیزی که در فکر من می‌گنجد خودم و مشخصات خودم مثل اینکه زن هستم، مرد هستم، زیبا هستم، یا با مشخصات جسمی ام مثل موهایم، صورتم، خوشگلی ام، هیکلم، و از نزدیک ترین آدم ها که ما معمولاً با آنها هم هویت هستیم، همسرم است، بقیه اعضای خانواده مثل خواهر و برادر، پدر و مادر، همه تقریباً با پول همانیده هستند، البته با مفهوم پول، برای اینکه با آن همه چیز می‌توانند بخرند، آن چیزهای مهم را می‌توانند بخرند، اینها همه چیزهای ذهنی است. همه چیزهای باارزش من هر چیزی که شما شخصاً باارزش می‌دانید، کارتان، حرفه تان، موقعیت های اجتماعی مثل نقش های اجتماعی، مثلاً رئیس فلان جا هستم، نقش مثل پدر یا مادر، تفریحات خیلی ها با دوست و دشمن هم هویت هستند، تقریباً همه مردم با دردهایی که ایجاد می‌کنند مثل:

حسادت مثل رنجش، کینه هم هویت هستند یعنی آنها را گذاشتند مرکزشان با عینک اینها می‌بینند، در نتیجه از جنس آنها شده اند، در ضمن هر چیزی را که در مرکز ما قرار بدهند ما از جنس آنها می‌شویم، برحسب آنها می‌بینیم، برحسب آنها زندگی را سازمان می‌دهیم، حول و حوش آنها می‌گردیم، می‌خواهیم آنها را زیاد کنیم، هر چیزی ما می‌بینیم با آن همانیده بشویم در مرکز ما باشد، ما همه اش می‌گوییم هر چه بیشتر بهتر درست است؟ آنها را می‌خواهیم زیاد کنیم.

و همه باورهایی که به ما تزریق کرده اند مثل باورهای مذهبی، سیاسی، اجتماعی، شخصی، ما با باور هم هویت هستیم بطوری که انسان من ذهنی را می‌شود باور پرست نامید. ولی این کار یک اشکال بزرگی بوجود می‌آورد و آن این است که هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد، ما چهار تا برکت را از آن می‌گیریم، یکی عقل است عقل استعداد شناسایی ماست، حس امنیت است، حس امنیت را شما می‌دانید یعنی چی، حالت نترسی و آرامش داشتن، و اینکه کسی چیزها را از من نخواهد گرفت، و خیلی حالت های دیگر که می‌تواند در موردش صحبت کنیم.

و هدایت، هدایت این است که چه چیزی فکر و عمل من را هدایت می‌کند و سوی من را تعیین می‌کند، همچنین قدرت قدرت همین قدرت عمل است توان عملکرد و ادامه دادن کارها از عهده چالش ها برآمدن، و همینطور که می‌بینید همه آن چیزهایی که در ابتدا ما با آنها هم هویت می‌شویم آفل هستند، یعنی از بین رفتنی هستند، بنابراین چهار تا برکتی که

اینها به ما می‌دهند بسیار بی‌رمق، در حال تغییر بطوری که یکی از هیجانات مسلط به همه انسان‌ها تقریباً از این گذر رد می‌شوند ترس است، ترس است، ترس است.

این روش زندگی قابل قبول برای خدا نیست، برای زندگی نیست، اینها را ما باید از مرکز برداریم و او را بگذاریم. یعنی باید دوباره یکی یکی اینها را شناسایی کنیم و این شناسایی گفتیم به اینصورت صورت می‌گیرد که شما همینطور که در بیت اول هم بود: برخیز و صبح را برنجان؛ به محض اینکه شما بدانید که چیزهای آفل در مرکزتان هست، و یکدفعه می‌بینید که عقل تان درست نیست، خودتان می‌توانید شناسایی کنید. حس امنیت ندارید، مثلاً عمل و فکر شما را بیشتر خشم تان، یا رنجش‌های تان یا انتقام جویی تان هدایت می‌کند، می‌فهمید که عدم در مرکزتان نیست.

عدم معادل خداست، قبل از آمدن به این جهان عدم مرکز ما بود خدا مرکز ما بود، ما با چشم او می‌دیدم، و در واقع طرح زندگی این است که پس از هم هویت کردن ما با چیزها در واقع یکی یکی آنها را از ما بگیرد و یا بزرگان به ما کمک کنند، یا هر کسی که در واقع بطور گسترده در شناسایی ذات انسان شناسایی دارد، به ما بگوید که این روش زندگی که چیزها را بگذاری در مرکزت درست نیست، و این چهار تا برکت یک حالت ناپایدار دارد. بطوری که ترس بر جانت چیره هست.



شکل شماره ۲

پس بنابراین مرتب زندگی این همانندگی‌های ما را که در شکل قبل به اصطلاح نشان دادم اینطوری نشانه می‌گیرد، بواش بواش می‌بیند آن چیزی که به آن چسبیده بودید در مرکزتان بود از شما جدا شد رفت، و این انسان می‌خواهد آنها را جایگزین کند با چیزهایی مانند آن، ولی طرح زندگی این نیست، می‌گوید هر چیزی را که من از تو می‌گیرم بگذار جایش خالی باشد، و اگر شما یک همچون بیداری و هوشیاری داشته باشید که چیزها را زندگی از شما می‌گیرد، تا خودش را یا خدا از ما می‌گیرد تا خودش را مرکز ما قرار بدهد، یا اصلاً این موضوع را بدانید که مرکز شما چیز آفل نمی‌تواند باشد، عینک دید شما نمی‌تواند چیز گذرا باشد. و شما پس از ده دوازده سال زندگی در این جهان باید عینک تان را عوض کنید و برحسب چیزها نبینید. بنابراین به تدریج که زندگی اینها را از ما می‌گیرد، یا ما هوشیارانه اینها را از مرکزمان بیرون

می‌کنیم. یعنی هویت خودمان را از اینها می‌کنیم، اینها رانده می‌شوند به حاشیه، اینها را ما داریم از دست نمی‌دهیم مثل مثلاً حرفه یا موقعیت اجتماعی، نقش مثل هنوز پدر هستیم، مادر هستیم، ولی پدری و مادری یا دوست و دشمن، یا متعلقات من یا جنسیت من زن هستم یا مرد هستم، در مرکز نیست که بر حسب آن ببینم، یا ملیتم، یا دینم، در مرکز نیست که بر حسب آن ببینم، بگویم کسی که مثلاً این باورها را دارد باید اینطوری باشد، من اینطوری هستم و غیر این هم نیست. می‌گویم نه، این، هر چیزی که تغییر پذیر است می‌رود به حاشیه، و مرکز ما از جنس خدا می‌شود.

حالا دقت می‌کنید دقت به این شکلها خیلی بینش به شما می‌دهد، به محض اینکه عدم یا خدا و بی‌فرمی می‌آید به مرکز ما، عقل ما تبدیل به عقل کل می‌شود که تمام کائنات را اداره می‌کند، حس امنیت ما واقعی می‌شود از خدا می‌آید، آرامش ایزدی است و هدایت ما می‌افتد دست خدا دوباره، خرد زندگی و نه هیجانات منفی مثل خشم و ترس، و قدرت عمل بسیار زیادی پیدا می‌کنیم، برای اینکه از هیچ چیزی نمی‌ترسیم و هر چالشی را می‌توانیم از میان برداریم.

و یواش یواش این عدم زیادت می‌شود با شناسایی همانیدگی‌ها و مرکز ما بینهایت می‌شود این طرح زندگی است، طرح زندگی است این دو شکل خیلی مهم هستند من هر هفته نشان می‌دهم، و ما از جنس عدم هستیم و فرم، یعنی همین من ذهنی امروز هم خواهیم خواند این حالت، برای این هست که یعنی همانیدگی ما با چیزها علاوه بر بقا برای این است که ما به اصطلاح فرم را ببینیم، تصویر ذهنی را ببینیم و اطرافش را هم ببینیم. درست مثل اینکه به آسمان نگاه کنی بگویی آسمان مثلاً کلاغ نداشته باشد، سیاه نباشد، من اطرافش را نمی‌توانم ببینم، پس منظور از این چیزها را که ما می‌آییم با آنها هم هویت می‌شویم این است که بالمآل به ما نشان بدهد که ما از جنس آنها نیستیم، پس از جنس چی هستیم؟ عدم، عدم هستیم بله.

اما اجازه بدهید یک شکل دیگر هم به شما نشان بدهم. خیلی مهم است شما این شکل‌ها را بفهمید،



شکل شماره ۳

و در اینجا شما مثلی را می‌بینید که ضلع پایینی آن همانش یا همانیدن یا هم هویت شدن با چیزهای آفل است، می‌بینید که در مرکز دوباره آن دایره است. آن نقطه چین‌ها چیزهای این جهانی هستند که الان نشان دادم و ما با آنها همانیده

هستیم، و به محض اینکه با چیزی ما همانیده بشویم و آن مرکز ما قرار بگیرد، دو تا چیز دیگر هم زاییده می شود در ما: یکی مقاومت است، یکی هم قضاوت است، مقاومت و قضاوت است، پس اگر شما در خودتان مقاومت می بینید، یعنی در درون با مسائل بیرونی یا یک چیزی اشکال دارید در مقابلش مقاومت می کنید این نشان این است که شما در مرکزتان عدم نیست، خدا نیست، نمی توانید فضاگشایی کنید.

قضاوت هم از اینجا می آید که به محض اینکه ما همانیده بشویم با چیزی، از جنس او بودن و بیشتر کردن او دانش ما می شود. یعنی عقل ما عقل چیزها می شود، و بنابراین هر چیزی که یاد گرفته ایم می شود دانش ما، ما از دانش خدایی بی بهره می شویم، مقاومت و قضاوت و همانیدگی باید موقت باشد در انسان، برای همین است که می گوید: برخیز و صبح را برنجان، یعنی به ما می گوید بعنوان عدم بلند شو و یک چنین سیستمی خواهد رنجید، سیستم کامل شده را الان به شما نشان خواهیم داد، که اگر یک کسی با چیزها همانیده بشود و مقاومت و قضاوت زیاد کند آخر و عاقبتش کجا می رود. اما اجازه بدهید یک شکل دیگر هم نشان بدهم و آن این شکل است.

فرض کنیم شما حرف های مولانا را می شنوید و متوجه می شوید که مرکزتان از اجسام تشکیل شده و خودتان از جنس چیزها هستید از جنس چیز هستید، یعنی در مرکزتان همانیدگی وجود دارد، و هر چیزی که در مرکز ما باشد ما از جنس آن می شویم و بسوی او می رویم، و آن را می خواهیم زیاد کنیم، مهم است این کلمات را شما بشنوید هر چیزی که در مرکز ما باشد ما از جنس آن می شویم، طبق قانون جذب و بسوی او می رویم و می خواهیم آن را زیاد کنیم، اگر درد باشد درد، اگر عشق باشد عشق، ما بسوی مرکز یا جنس مرکزمان می رویم، این شکل خیلی گویا است. فرض کنید شما این حرف ها را شنیدید می گویند که من می خواهم به عمل عکس همانش دست بزنم، که می شود همین:



شکل شماره ۴

برخیز و صبح را برنجان این یعنی واهمانش، یعنی شما می خواهید به اصطلاح همانیدگی برنجانید، و به محض اینکه شما بخواهید یک خرده مرکزتان را از چیزها خالی کنید آن من ذهنی خواهد رنجید، یا ببینید در این شکل همانیدگی ها رانده

شدند به حاشیه، مرکز خالی شده، پس شما تصمیم می‌گیرید به واهمانش، و متوجه می‌شوید که رنجاندن من ذهنی کار ساده ای نیست، آن می‌کشد و ملامت می‌کند، و مرتب عینک هایش را به چشم ما می‌زند و بنابراین صبر می‌کنید، صبر، صبر، ضلع بعدی صبر است، و پرهیز می‌کنید از اینکه دردی که بوجود می‌آید، آن را در مرکزتان بگذارید.

و اگر این حالت را یک خرده ادامه بدهید، خواهید دید که از مرکز عدم محصولات خوب بوجود می‌آید برای اینکه هر لحظه وضعیت بیرون ما «این هم مهم است بشنوید» انعکاس مرکز ماست، انعکاس مرکز ما در بیرون چیزی است که اسمش جَفَّ الْقَلَمِ است، یعنی زندگی درون، اندازه فضای درون شما و چیزی که در بیرون تولید می‌شود بوسیله خدا در این لحظه نوشته می‌شود، و در واقع همیشه انعکاس مرکز شماست و شما نشان می‌دهد که شما چقدر کار می‌کنید، بنابراین اگر چیز خوبی ایجاد شد از مرکز عدم شده با آن هم هویت نمی‌شوید، شکر می‌کنید، شکر می‌کنید و پرهیز می‌کنید از این با محصول جدید، همانیده بشوید می‌آید مرکزتان، چون مرکزتان را می‌خواهید شفاف نگه دارید.

پس برخیز و صبح را برنجان یعنی بلند شو مرکزت را عدم کن، این کار سخت است. برنجان یعنی درست مثل اینکه هر کسی من ذهنی خودش را می‌رنجاند، باید صبر کند و شکر کند. و برای چی این کار را می‌کند؟ برای اینکه روی خدا در ما می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد، این کار صبر می‌خواهد. و اگر نشان بدهد یعنی ما به خدا زنده بشویم، روی ما آفتاب تابان خواهد شد و این آفتاب کجا آفتاب بیرون کجا؟ امروز مولانا به این الفاظ دارد صحبت می‌کند..



شکل شماره ۵

اما اجازه بدهید این را هم به شما توضیح بدهم که اگر کسی بیاید به این جهان همانیدگی ها بگذارد مرکزش آن مثلث بوجود می‌آید، می‌بینید مثلث هست: همانش، مقاومت، قضاوت، مرکز آن نقطه چین ها و آن چهار تا چیز که از همانیدگی ها گرفته می‌شود، اما یواش یواش اگر این زندگی را ادامه بدهد، یعنی قضاوت را زیاد کند، مقاومت را زیاد کند، همانیدگی را زیاد کند، یواش یواش زندگی او را جمع می‌کند، و زندگی اش را به جهنم تبدیل می‌کند، و یک مستطیلی بوجود می‌آید که ضلع چپش: مانع سازی و مانع بینی؛ هست، ضلع بالا: مساله سازی و مساله بینی؛ هست، و ضلع سمت راست: دشمن سازی و دشمن بینی؛ هست، و اگر کسی بر نخیزد و صبح را به موقع نرنجاند و بیست ساله، بیست و پنج ساله،

سی ساله، سی و پنج ساله همه اش مقاومت، قضاوت، همانیدن، همانیدگی را زیاد کردن، با عینک همانیدگی ها دیدن، یواش یواش آدمی خواهد بود که زندگی را یا به مانع تبدیل می کند در این لحظه، یا به مساله یا به دشمن، و این همان جهنم است، درست است؟

اما اگر شما عمل واهمانش را انجام بدهید، افسانه درست نمی کنید، توجه کنید این اسمش افسانه من ذهنی، جهنم من ذهنی، بیشتر آدمها در این جهنم الان زندگی می کنند، بینش هایشان غلط است، به نظر خودشان خیلی درست می بینند، ولی همه اش از طریق همانیدگی ها می بینند، درست است؟



شکل شماره ۶

به این شکل هم توجه کنید، کسی که برخواسته و صبوح را رنجانده و مرکزش را یواش یواش دارد عدم می کند و آن همانیدگی ها را هل داده و رانده به حاشیه، آنها را هم دارد ولی از آنها هویت نمی گیرد، صبر و شکر کرده، پرهیز کرده، یواش یواش یک مستطیل دیگر بوجود می آید، در زندگی اش، زندگی اش تبدیل به بهشت خواهد شد، به این ترتیب: که هر کاری، هر فکری را از پذیرش و رضا شروع می کند، ضلع سمت چپ مستطیل، اگر شما هر فکری و هر کاری را در این لحظه از پذیرش و رضا شروع کنید، مهم است این، بسیار بسیار مهم است که شما از پذیرش و رضا شروع کنید، خرد زندگی به شما کمک خواهد کرد، مرکزتان عدم می شود، مرکز عدم یعنی خدا پایش را گذاشته به مرکز شما، دارد به شما کمک می کند، کن فکان یعنی بگو و می شود به شما کمک می کند، قانون قضا به نفع شما کار می کند.

برای یک چنین آدمی پس از یک مدتی شادی بی سبب بوجود می آید، یعنی شادی اش به خاطر اتفاقات نیست، از اعماق وجودش می جوشد می آید بالا، و پس از یک مدتی شادی بی سبب، آرامش عالی بی سبب، می بینید که آن چهار تا برکت هم: عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم در عمل در اختیارش هستند که همه از جنس عالی هستند، از عدم می آیند، و آخر سر، انسان متعالی می رسد به آفرینش و آفرینندگی، یعنی می شود قدرت آفریننده خدا در روی زمین، و این

بهشتی است که یواش یواش ما واردش می شویم، پس یکی این زندگی را درست می کند که بهشت است، حقیقت وجودی انسان است، یکی هم این جهنم را به اصطلاح درست می کند، این جهنم است، این بهشت است، پس:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

برخیز و صبح را برنجان ای روی تو آفتاب رخشان

این رویش آفتاب رخشان است، اگر کسی تمام همانیدگی ها را از مرکزش رانده باشد و مرکزش را عدم کرده باشد، به اندازه کافی هم گشوده باشد این فضا در مرکزش، حتماً از مرحله رنجاندن من ذهنی اش گذشته است، و صبر کرده، شکر کرده، واهمانش را انجام داده، شادی را از اعماق وجودش می گیرد، آفریننده هست، و دایماً هر فکر و کاری را از پذیرش و رضا شروع می کند این آدم، درست است؟ اینها را گفتیم.

این همه مقدمه ای است که من همیشه خدمت شما عرض می کنم و حتی تماشای این شکل ها بدون شعر مولانا هم کلی بینش به شما می دهد، اگر اینها را درست بفهمید خیلی زیبا در خودتان می توانید ببینید و پیاده کنید، و بدانید که هر موقع مشکلی در بیرون بوجود آمده، انعکاس مرکز شماست، آن موقع باید ببینید که مرکز شما از جنس همانیده بوده که این وضعیت را منعکس کرده یا از جنس عدم بوده؟

و هر لحظه هم شما می دانید که ما در معرض قضا هستیم، قضا در این لحظه فرمان الهی است، در واقع تسلیم الهی است، قضاوت الهی است، خداست، و همه اش در جهت این است که دوباره مرکز ما را عدم بکند، و اگر شما بجای شروع از پذیرش و رضا بیابید از مقاومت شروع کنید کارتان خراب خواهد شد، مقاومت و مانع بینی و قضاوت جای خوبی برای شروع فکر برای تغییر خود نیست، یا تغییر اوضاع نیست، همیشه از پذیرش و رضا شروع می کنیم که خرد زندگی به ما کمک بکند، و ما می دانیم که چون ما زندگی را به این ترتیبی که در روی صفحه می بینید با همانیدگی ها شروع کردیم، همیشه دچار قضای بد خواهیم شد، برای همین است که معمولاً در فارسی قضا را می گوئیم اتفاق بد، قضا لزوماً اتفاق بد نیست، این آدم که مرکزش را دارد عدم می کند قضا را به نفع خودش تمام می کند.

خدا می خواهد به ما کمک کند، ما چون مقاومت می کنیم با بلا روبرو می شویم، وقتی با بلا روبرو می شویم معنی اش اینست که الان دیگر باید تسلیم بشویم، الان باید اتفاق این لحظه را بپذیریم و از او کمک بگیریم که معمولاً نمی کنیم، برای اینکه ناله می کنیم، شکایت می کنیم، توجه کنید که درد و ایجاد درد در مرکز این آدم است، در مرکز افسانه من ذهنی است، شما باید مواظب باشید ناله نکنید، شکایت نکنید، گله نکنید، و در این لحظه از پذیرش و رضا شروع کنید تا از خرد زندگی بطور کامل برای تغییر وضعیت تان استفاده کنید، بله.

اجازه بدهید که چند بیت هم از دفتر اول راجع به این موضوع بخوانم که این شمسِ جان، این آفتابی که در اثر زنده شدن ما به بی نهایت خدا در ما یا بصورت ما طلوع می کند، این به وسیله ذهن قابل شناسایی نیست، و مولانا می گوید:

حقیقت وجودی انسان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۱

شمسِ جان، کو خارج آمد از آثیر نبودش در ذهن و در خارج، نظیر

اثیر را شما هوشیاری جسمی معنی کنید، آثیر، به هر حال هر معنی ای که فرهنگ نوشته، حالا در اینجا هوشیاری جسمی بگیرید، می گوید که شمسِ جان، شمسِ جان یعنی آفتابِ جان، یعنی همانیدگی ها را راندن از مرکز، یعنی این حالت که مرکز عدم بشود، همانیدگی ها رانده بشود، و شمسِ جان طلوع می کند، وقتی مرکز ما از جنس عدم بشود و همانیدگی ها برود، ما مثل آفتاب می شویم، دائماً نور تشعشع می کنیم، و خدا در ما به خودش زنده می شود هوشیارانه، درست مثل اینکه خدا از چشمان ما به بیرون نگاه می کند، درست است؟ خارج از هوشیاری جسمی است، بنابر این در ذهن، نه ذهن ما می تواند تجسم کند و نه در خارج شما می توانید دنبال آن بگردید، به عبارت دیگر خدا در بیرون پیدا نمی شود برای اینکه بالاخره ما به خدا زنده می شویم.

حقیقت وجودی انسان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۲

در تصور ذات او را گنج کو؟ تا درآید در تصور مثل او

می گوید در تصور، یعنی ذهن تجسم بکند آن را، همچون چیزی نمی شود، برای اینکه ذات بی نهایت خدا را، یا ما را که وقتی به او زنده می شویم، نمی شود ذهناً تجسم کرد، پس مثل او، فقط باید به او زنده بشویم، نمی شود تجسم کنیم، شما نباید هیچ موقع بگویید که، اول ذهناً توضیح بدهید که حضور چیست، خدا چیست، من حالا ببینم چه می شود، اگر متقاعد شدم، دیدم درست می گوئید شما، من به حرفتان گوش می دهم، نه، بوسیله ذهن هیچ موقع نخواهید فهمید که مولانا درست می گوید، یا این چیزهایی که ما اینجا می گوئیم درست است یا نه. باید به آن زنده بشوید، یکی دو تا همانیدگی را از دست بدهید، و شما مطمئن باشید که خدا آنها را هدف قرار خواهد داد. یک موضوع را مطمئن مطمئن باشید، با هر چیز آفلی که شما همانیده شدید مورد اصابت تیرهای خدا قرار خواهد گرفت، اصلاً شک نکنید، وقتی گرفت نیاید بگویید چرا من؟ چرا این را از من گرفت؟ و امروز در غزل و مثنوی خواهیم خواند که خدا می گوید که من که مرده

کُش نیستم، تو از قبل مُردی، من دارم تو را زنده می کنم، چه افتخاری برای من هست که مُرده ها را بکُشم؟ توجه می کنید؟ پس بنا بر این ناله نکنید اگر همانیدگی شما مورد اصابت تیر قرار گرفت، شکایت نکنید، تامل کنید که این را من چرا از دست دادم، بعد جوابش این است، برای اینکه با آن همانیده بودم، پس من چرا قبل از اینکه این همانیدگی من مورد اصابت تیرهای خدا قرار بگیرد، من این را شناسایی نکردم؟

غفلت کردم، یعنی ما به خودمان داریم آموزش می دهیم. یادم رفت، به موقع عمل نکردم، در نتیجه اینطوری شد، پس من شکایت نمی کنم، ناله نمی کنم، و ببینم که همانیدگی دیگری هم دارم بروم شناسایی کنم قبل از اینکه این را از من بگیرند، و من ناراحت بشوم، چون در حال همانیدگی از ما بگیرند خیلی سخت می شود، ولی یواش یواش ما علاقه همانیدگی را، حرص مان را به آن کم کنیم، بعد هم اگر رفت دیگر ناراحت نمی شویم، پس بنا بر این می گوید:

حقیقت وجودی انسان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۳

چون حدیثِ روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان سر در کشید

چون حدیثِ روی شمس الدین که در واقع یارِ مولاناست، اما منظور از شمس چیست؟ همان بی نهایت خداست، پس شمس چارم آسمان یعنی همین خورشید آسمان، چکار کرد؟ خجالت کشید و رفت پنهان شد. حالا، این می تواند فرمول باشد، به محض ظهور عدم در شما آن هوشیاری جسمی می رود پنهان می شود یا نمی شود؟ اگر نمی شود، می رنجد.

این وظیفه شما هست که به هوشیاری جسمی تان بگویید خجالت بکش، الان یک هوشیاری برتری دارد در من زنده می شود، تو چه می گویی؟ من الان دیگر تشخیص می دهم به عنوان هوشیاری و عدم، که هوشیاری جسمی چیست و هوشیاری حضور چیست؟ بنا بر این وقتی صحبت حضور می آید خواهش می کنم شما درست است که شما هم آفتاب هستید و نمی دانم چیزها را به من نشان می دهید در بیرون و اینها، ولی در مقابل این آفتابی که در اثر ظهور خدا در من به وقوع می پیوندد هوشیاری جسمی و آن تشخیص های ذهنی من، دیگر به درد نمی خورد، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جانها که ز راه نور رسیدند بر مایده قدیم بنشان

اولاً که ترکیب بیت را ببینید، می گوید راه نو و مایده قدیم، درست است؟ بیت اول چه گفته؟ گفته که برخیز و صبح را مرنجان، یعنی هر کسی باید مرکزش را عدم کند، هر کسی باید از رنجاندن هوشیاری جسمی اش بگذرد، اگر نگذرد نمی

شود و کار نکرده است. البته بارها گفتیم اگر در خانواده عشقی بزرگ می شدیم موضوع یک جور دیگری بود، راحت تر بود، ولی هیچ کدام از ما، فعلاً هم همینطوری در خانواده کاملاً عشقی بزرگ نمی شویم. خانواده عشقی خانواده ای است که پدر و مادر به حضور زنده اند و در بچه هایشان زندگی را می بینند، خودشان به زندگی زنده هستند.

مرکزشان عدم شده، و همان عدم و جنس زندگی را و هوشیاری را در مرکز زندگی شان به ارتعاش در می آورند، بچه شان که دو سالش است از آن جنس است، مرکزش فعلاً از آن جنس است، کاملاً هم هویت نشده، پس بنابر این بچه دایماً به زندگی ارتعاش می کند و دست اول می فهمد که این ارتعاش با این ارتعاشِ هوشیاری جسمی خیلی فرق دارد، اصل اش هم این ارتعاش به عشق است، توجه می کنید؟

اگر مادر این کار را می کرد، کار بچه و آدم بزرگ ها هم راحت تر می شد. ولی آن موضوع صورت نگرفته، ما را بصورت مجسمه دیده اند، چون از جنس مجسمه بودند خودشان، جسم بودند، مرکزشان جسم بوده ما را هم جسم دیده اند، ما را هم جسم بار آورده اند، هیچ ملامتی نیست، ما آگاهی از این موضوعات نداشتیم، ولی پس از این می خواهیم عمل کنیم. حالا می گوید: جانها که همین الان می رسند، هوشیاری هایی که همین الان می رسند از پیش خدا، دیگر این راه قدیم را نمی بینند، راه قدیم چه بوده؟

هوشیاری آمده به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، الان مستقیم از پیش خدا همین لحظه، دیگر جماد نیست، از راه نو می رسد، درست مثل اینکه بگوییم: ز راه نو رسیدند، یعنی همین الان تازه به تازه از طرف زندگی آمده اند، منتها اینها از راه قدیم نمی آیند، ما که حیوان نیستیم، از حیوانیت گذشته ایم.

مولانا می خواهد بگوید که آن مراحل تمام شده، مراحل تکاملی هوشیاری در این جهان تمام شده و الان صبح است، هر لحظه صبح است، یعنی حتی این من ذهنی که ما درست کردیم، می گویم که اگر خانواده عشقی بود، خیلی لق بود و یک چیز مهمی نبود، می شد زودی حلش کرد، ولی الان حتی الان که ما این همه درد کشیدیم و همانندگی در مرکزمان داریم و به انحراف رفتیم، فکر می کنیم این بینش های ما وحی منزل است، دید ما درست است، دید آن غلط است، ما دیندار هستیم، آنها کافر هستند؛ اینطوری می گوئیم دیگر؛ اینها بینش های مادی هستند، ولی اینها هم محکم نیستند، لق هستند اینها، به شرط اینکه شخص درست توجه کند، شما که الان توجه می کنید کاملاً می توانید این من ذهنی را به لرزه در بیاورید تا ستون هایش بریزد در خودتان، و راحت بشوید، و همین:

جان ها که ز راه نو رسیدند، ببر سر سفره غذاهای قدیمی بنشان، غذای قدیم همان غذای آلت است، همان غذاهایی که ما می خوردیم، ما چه غذایی وقتی از خدا جدا شدیم می خوردیم؟ غذای نور، آمدیم سر سفره مائده جدید نشستیم،



توجه کنید که ما آمدیم من ذهنی تشکیل دادیم، من ذهنی سر سفره دنیا نشسته، دنبال تایید هستیم، توجه هستیم، تشکر هستیم، خودنمایی هستیم، بگوییم من آدم مهمی هستم، اینها غذاهایی است که ما می خواهیم، اینها غذاهای جدیدی است، اینها مائده قدیم نیست.

می گوید اولاً هر کسی وظیفه دارد مسئولیت اش را باید قبول کند، خودش را از سر سفره دنیا که غذای جدید است، بیرون بکشد، سر سفره مائده قدیم بنشانند، و این را هم می دانید دیگر، بارها خوانده ایم که، همه را شما حفظ هستید، این کلمه آلت را می دانید، الست یعنی ما، یعنی همه موجودات وقتی از خدا جدا شده اند، از آنها پرسیده که من خدای شما هستیم؟ همه گفته اند بله، انسان هم گفته است بله.

و الان باید دوباره هوشیارانه، خردمندانه و آگاهانه اعتراف کند در عمل و حرف و بودن، و غذا خوردن که سر سفره قدیم است، یعنی همان سفره، همان سفره ای که آن موقع بود، نه این سفره جدید، توجه کنید ما اینقدر عادت کرده ایم سر سفره چیزهای جدید که ما حاضر نیستیم بلند بشویم از سر سفره.

حقیقت وجودی انسان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جانها که ز راه نور رسیدند

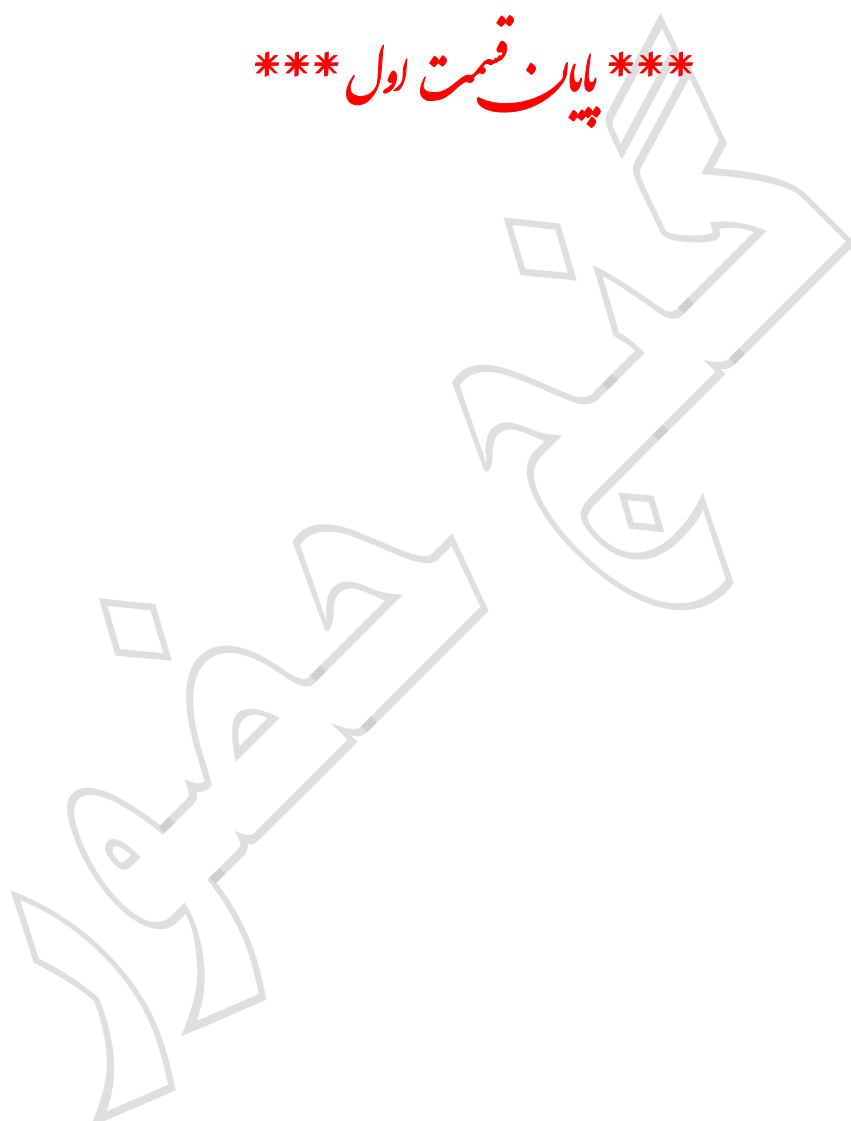
بر مایده قدیم بنشان

ما وظیفه داریم هم خودمان را بنشانیم هم با روشن نگه داشتن مشعل عشق و خرد، دیگران را راهنمایی کنیم، نه مجبور کنیم، راهنمایی کنیم با نور. چراغ هستیم، قاضی نیستیم، قضاوت نمی کنیم که شما اینطوری، آنطوری، فقط چراغ را روشن نگاه می داریم، و خرد زندگی را می گوییم، که اینها هم بیایند سر سفره مائده الست بنشینند، درست است؟ حالا، همین را با شکل هم نگاه کنید، جانها که از راه جدید می رسند، برای اینکه از راه قدیمی می رسیدند که حیوان بودند، نبات بودند، نه، ما انسانها به درجه ای رسیده اند که گفتیم صبح است هر لحظه، هر کسی این لحظه می تواند بلند بشود، اگر بخواهد، نمی خواهند، برای اینکه نمی خواهند صبح را برنجانند. پس جانها که ز راه نور رسیدند، از آن نقطه چینها می خورند، نقطه چینها را برانند به حاشیه، و بر مائده عدم بنشینند، درست است؟ بله.

شما از خودتان سوال کنید که آیا من مسئولیت خودم را قبول می کنم که عدم را بیاورم به مرکز؟ همانندگیها را برانم به حاشیه، مرکز را خالی کنم؟ مسئولیتش را قبول می کنم؟ من می خواهم درد نخورم، خشمگین نشوم، حسادت نکنم، نرنجم، توقع نداشته باشم که برنجم، و هر چیزی که به فکرتان می آید، در سر سفره غذاهای جدید نشستید، و مسئولیت خودم را به عهده می گیرم، شما باید مسئولیت خودتان را خودتان به عهده بگیرید، و از ملامت دست بردارید، چرا پدر و

مادر من عاشق نبودند؟ مرا درست نکردند، چرا جامعه آنطوری، آنطوری؟ نه، هیچ کدام از آنها برای ما قابل قبول نیست، برای هیچ کس، برای خدا هم نیست، باید خودتان این کار را بکنید، در هر وضعیتی که هستید، بله، پس

*** پایان قسمت اول ***



حقیقت وجودی انسان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جان‌ها که پَرید دوش در خواب در عالمِ غیب شد پَریشان

می‌گویند که این هوشیاری که آمد به این جهان، چون به خواب هم هویت شدگی فرو رفت، و قبل از آن هم به اندازه کافی هوشیار نبود که ببیند چقدر باید همانیده بشود، ما که وقتی آمدیم به این جهان در یک سالگی، دو سالگی، پنج سالگی، ده سالگی، عقل مان نمی‌رسید که بدانیم که با چند تا چیز باید همانیده بشویم، چقدر باید همانیده بشویم، نه، خواب بودیم، مخصوصاً وقتی آمدیم همانیده شدیم، رفتیم به خواب، جان‌ها که پَرید دوش، اینها به خواب رفتند، یعنی پَریدند در خواب، به خواب رفتند.

اما درست است که انسان‌ها در خواب ذهن هستند و درد هستند، ولی در عالم غیب هستند، یعنی محاصره شده‌اند با عدم، ما همیشه در آغوش خدا هستیم و خدا می‌خواهد ما همانیدگی‌ها را بشناسیم و به او زنده بشویم، مرکزمان عوض بشود، هر لحظه او سعی می‌کند، ما مقاومت می‌کنیم و داریم آگاه می‌شویم به این موضوع، اما یک چیزی نشان می‌دهد که ما چقدر تن به این کار می‌دهیم، چقدر آماده هستیم، که پَریشان هستیم یا شاد هستیم؟ تا زمانی که این همانیدگی‌ها در مرکز ما هست پَریشان خواهیم شد، پس نگاه کنید، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جان‌ها که پَرید دوش در خواب در عالمِ غیب شد پَریشان

وقتی به خواب چیزها فرو رفت، رفتیم ما، و با توجه به اینکه عدم ما را محاصره کرده، توجه کنید که ۹۹/۹۹ درصد ما خالی هست، خدا در ما بصورت خلاء نفوذ کرده، و همه چیز ما تقریباً اوست، و در سطح با یک ذره سفت شدیم، منجمد شدیم، و آن بینش سطحی را ما بینش خودمان کردیم، ولی هنوز محاصره بوسیله فضای، مولانا می‌گوید، حَلّ و عَقْد، الان برایتان چند تا شعر می‌خوانم، هر کسی در این لحظه قرار دارد، این لحظه مثل یک کوره ای است، ما هم مثل یخ هستیم که دائماً می‌خواهد ما را آب کند و ما مقاومت می‌کنیم، و هر چه مقاومت می‌کنیم پَریشان تر می‌شویم.

افسانه من ذهنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جان‌ها که پَرید دوش در خواب در عالمِ غیب شد پَریشان

درست است؟ بله، اجازه بدهید این بیت را خواندیم، ابیاتی از مثنوی پس از چند تا بیت خواهیم خواند، یعنی چند تا بیت غزل پشتش مثنوی دارد، تا ما بتوانیم اینها را بفهمیم، یعنی از این بیت شما باید نتیجه بگیرید که پریشانی ما به این علت است که الان اگر من ذهنی داریم، در مرکزمان همانندگی داریم، یک نیروی عظیمی می خواهد این همانندگی ها را از مرکز ما بردارد و ما داریم مقاومت می کنیم، به علت اینکه عادت کردیم این بینش ها را بینش خودمان بکنیم، این عینک ها را به چشم خودمان بزنیم. وقتی آنها را بر می داریم حتی یک لحظه، به نظر می آید که یک نیرویی به نام نیروی من ذهنی دارد به ما می گوید که تو اشتباه می کنی و ما بیشتر به حرف من ذهنی مان گوش می دهیم، و بهتر است که به مولانا گوش بدهیم.

و پریشانی مان را به علت عوامل بیرونی ندانیم، و ما بدانیم که هر لحظه مرکز ما در بیرون منعکس می شود و ما آن را تجربه می کنیم. من ذهنی دوست دارد ملامت کند و زیر بار مسئولیت نرود و نپذیرد که آن مرکز ما هست که این مسائل را بوجود می آورد و انعکاس اش در بیرون، تجربه بیرونی ما هست، اینها را نمی خواهد ما بدانیم، ولی شما بدانید، ما در عالم غیب هستیم، همیشه در فضای یکتایی هستیم، منتها با یک جسم، با یخ.

در این مطالعه شما یاد می گیرید که بیشتر تسلیم بشوید، یعنی اتفاق این لحظه را بپذیرید بدون قید و شرط قبل از قضاوت، چون اگر قضاوت کنید در واقع با عینک ذهن دیده اید، و این قبول نیست دیگر، خراب کردید، قبل از رفتن به ذهن، اتفاق این لحظه را بپذیرید و این را حداقل اعتقاد داشته باشید که اتفاق این لحظه را عوامل بیرونی ایجاد نمی کنند، بلکه قضا درست می کند و می خواهد یک چیزی را ما یاد بگیریم که ما مرکز جسمی داریم و خدا می خواهد این مرکز جسمی را بردارد و ما مقاومت می کنیم، و اشتباه می کنیم، زندگی می خواهد ما این اشتباه را بدانیم و ببینیم.

من هم می خواهم شما دائماً خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و بگویید که این اتفاق معنی اش برای من چیست؟ چرا الان این درد را می کشم؟ و ابیات زیر این موضوع را روشن می کنند، پس ما همیشه در این لحظه هستیم، این لحظه مثل قیامت است، از اول هم گفته که برخیز، برخیز این معنی را هم می دهد که یعنی قیامت است الان، در قیامت بر می خیزند، قیامت یعنی زنده شدن ما به خدا و ما در همین جهان، در این لحظه باید این کار را انجام بدهیم و شما می دانید که خدا می خواهد این کار را انجام بدهد و شما نمی گذارید.

یعنی مثل اینکه خدا می خواهد ظهور کند در شما به خودش زنده شود و شما هم ذهناً می گوید عجله داریم، بله بشود، ولی در عمل مانع این کار هستید. مانعش فقط خود شما هستید. اگر در شما خدا به خودش زنده نمی شود، علتش فقط خود شما هستید. هیچ کس دیگری نمی تواند جلوی این کار را بگیرد. چون شما اراده آزاد دارید و میل تان و تصمیم تان را

می‌توانید القا کنید، همه اینطور هستند، همه انسانها و هر کسی به خدا زنده نمی‌شود و وضعیتش درست نمی‌شود، علتش خودش است. چون خدا می‌خواهد درست کند وضع او را. پس:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۳

آن یکی را کرده پُر نور جلال و آن دگر را کرده پر وهم و خیال

می‌گوید یکی را کرده پر از نور خدا، کی کرده؟ زندگی کرده. یکی را پر از وهم و خیال کرده. یکی در مرکزش هم‌هویت شدگی‌ها است و یکیش هم عدم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۴

گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی رای و تدبیرم به حکم من بُدی

می‌گوید اگر به من بود، توجه کنید که وقتی مرکز ما همانندگی است، ما که در اختیار خودمان نیستیم، ما نمی‌توانیم وضعیت خودمان را خودمان تنظیم کنیم. می‌توانیم، با دیدهای ذهنی کرده‌ایم که به این جا رسیده‌ایم دیگر. دید من ذهنی اشتباه است. می‌توانیم، هنوز می‌توانیم اراده آزادمان را به کار ببریم و تصمیمات غلط و تشخیصات غلطمان را به اجرا در بیاوریم، ضررش را هم ببینیم، هیچ اشکالی ندارد، و کرده‌ایم و خودمان را به این جای بد رسانده‌ایم. اگر بخواهیم ادامه بدهیم باز هم همین طور خواهد شد، مگر یک جایی تصمیم بگیریم که یک جور دیگر عمل کنیم.

این لحظه ما اختیار داریم که تسلیم شویم، با چشم خدا ببینیم، با خرد زندگی ببینیم، تسلیم نشویم، مقاومت کنیم با عینک من ذهنی می‌بینیم. با عینک من ذهنی هم می‌توانیم ببینیم کار را پیش ببریم، که گفتیم افسانه من ذهنی و جهنم درست کنیم، از بی‌خردی خودمان استفاده کنیم، یا نه، به تدریج با چشم عدم ببینیم و بخواهیم که بهشت شخصی درست کنیم یا جمعی درست کنیم، همه‌اش در این لحظه صورت می‌گیرد. می‌گوید اگر خودم می‌توانستیم تشخیص بدهم و فنش را داشتم، در این صورت اگر بلد بودم، اگر توانش را داشتم، در این صورت رای و تدبیرم به حکم من بود، یعنی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۷

چون کَفَمَ زین، حلّ و عقد او تهی‌ست ای عجب این مُعْجَبی من ز کیست؟

معجبی یعنی عجب و به اصطلاح تکبر من. حالا فقط من می‌خواهم این را بدانید، همه اشعار این قسمت را نمی‌خوانم. چند تا نکته را شما باید توجه کنید که ما در یک فضایی هستیم که مولانا اسمش را می‌گذارد حل و عقد. یعنی درست مثل اینکه یک گره‌ای است، یک چیزی است، در یک فضایی مثل اسید، فلز را بگذارید ذوب می‌کند. ما هم در یک فضایی

هستیم که مولانا اسمش را می‌گذارد حل و عقد. هی من می‌سازیم و او حل می‌کند. من می‌سازیم، ناهماهنگی، هم هویت شدگی؛ او حل می‌کند. گفت در فضای غیبی ما پریشان هستیم. چرا؟ ما هی می‌سازیم و او خراب می‌کند. چرا می‌سازیم؟ فکر می‌کنیم این هستیم. با این شخص همانیده می‌شویم، یک رابطه درست می‌کنیم، آن شخص را می‌گذاریم مرکزمان، آن خراب می‌شود، یکی دیگر را می‌گذاریم، یاد نمی‌گیریم که شخص را در مرکز نمی‌گذارند. در مرکز فقط عدم را می‌گذارند.

می‌گوید مثل کف هستند و حل و عقد او، فضای حل و عقد او فضای خالی است، تهی است، عدم است. اگر اینطوری است که کارها دست من نیست، این تکبر من، این خودبینی من، معجبی من از چیه؟ از من ذهنی. حالا که کاری از دست ما بر نمی‌آید، پس چرا این قدر متکبر هستیم؟ دارد سوال می‌کند از شما. یعنی نباید باشیم. برای اینکه او هر تکبری را دارد حل می‌کند. در فضای تهی دارد حل می‌کند. هر چه می‌سازیم خراب می‌کند. می‌گوید نساز من خرابش می‌کنم. حالا یک آدمی که عاقل باشد می‌گوید بابا هر چه می‌سازم این خراب می‌کند، بگذار نسازم ببینم چه می‌شود. نمی‌سازی می‌بینی کار درست شد. نمی‌سازی نه اینکه زندگیت را درست نکنی و خلاق نباشی و در بیرون چیزی خلق نکنی یا بی‌زیست درست نکنی، یا پولت زیاد نشود. نه اینها را نمی‌گوید. چیزی را در این مرکز نگذار. شخصی را یا چیزی را به آن سبکی که آمدی به این جهان با آن همانیده شدی، آن قرار را دیگر باید بفهمی که نیست. بله این خواندیم. پس شما این سوال را بکنید و خودتان جوابش را بدهید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم

حالا شما می‌خواهید رو به خدا کنید، بگویید که خدایا من فقط یک الف لخت هستم. هیچی ندارم، من از جنس عدم هستم. اما یک من ذهنی دارم که چشمش از چشم میم هم «میم را چطوری می‌نویسند» تنگ‌تر است، تنگ‌نظر است. پس شما می‌دانید که یک الف دارید که خالی است، لخت است، یعنی ما یک الف هستیم. و این میم درست شده که یک جوری این الف را به ما نشان بدهد، و الف چیزی ندارد. و شما می‌گویید من دارم، چی دارید؟ همانیدگی‌ها را. از یک آدمی که این موضوعات را نمی‌داند پرسید شما چی دارید؟ فوراً همانیدگی‌ها را می‌شناسد و می‌شمارد که در مرکزش است. با هر چیزی که همانیده شده می‌شمارد. پس شما می‌دانید ذاتاً شما الف هستید و شما دوباره باید الف شوید، اما اگر همانیدگی دارید، یک چشم تنگ و تنگ‌نظر هم دارید که روا نمی‌دارید کسی خوشحال بشود، به خودتان هم روا نمی‌دارید.

آدم به دیگران روا ندارد، به خودش هم روا نمی‌دارد، عشق ندارید و این چشم من ذهنی بر عکس چشم الف، خدایت تنگ است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۰

این الف وین میم، ام بود ماست میم ام تنگست، الف زو نر گداست

توجه کنید، بیت مهمی است. می‌گوید این الف را و میم که در ام هست، ام یعنی مادر، مادر ماست، چرا؟ ما آمدیم به این جهان الف بودیم، هشیاری بودیم، خدایت بودیم، هیچی ندارد. بعد آمده چسبیدیم به این میم که یک چشم دارد و تنگ است، اما این من ذهنی نباشد، ما زاییده نمی‌شویم، می‌آید زندگی ما را وارد یک تنگنایی می‌کند، الف هستیم، یک میم را می‌گذارد آنجا که چشمش تنگ است، این هم من ذهنی ماست، می‌رویم آن تو، همانیده می‌شویم و از آن باید زاییده شویم. پس مادر ماست. الف و میم مادر ماست. الف نمی‌داند که ساده است، هیچی ندارد، بنابراین به علت تنگ‌نظری این من ذهنی، گدای سمج شده، نر گدا یعنی گدای سمج. توجه می‌کنید. حالا.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۱

آن الف چیزی ندارد، غافلست میم دلتنگ، آن زمان عاقلست

مولانا می‌گوید ما به صورت الف هستیم، چیزی نداریم، الف چیزی ندارد، فقط در حال غفلت هستیم. و شما الان آگاه می‌شوید که شما چیزی ندارید و اگر چیزی داشته باشید در اینصورت چون تنگ‌نظر است، چون دید مادی است، چون دید درد است، در این صورت چشم بینش‌تان مثل میم تنگ خواهد شد، و آن موقع‌ها که عقل من ذهنی را دارید، چشم‌تان مثل میم تنگ است. و می‌دانید غافل هستید. یا شما در این لحظه می‌گویید واقعاً من ساده هستم، خدایتیم، هیچی ندارم، این چیزهایی که بهشان چسبیدم اینها را باید به حاشیه برانم، مرکز را عدم کنم یا نه حاضر نیستید. در این صورت غافل هستید، اگر حاضر نیستید، نمی‌دانید که مثل الف به اصطلاح صاف و ساده و بدون هیچی هستید و اگر غافل باشید می‌چسبید به میم، غافل از اینکه میم برای این به وجود آمده که شما بفهمید الف هستید، ساده هستید و موقعی که دلتنگ می‌شوید آن زمان عقل من ذهنی‌تان است. هر کسی دلتنگ است به خاطر من ذهنی‌اش دلتنگ است. هیچ کس نباید بگوید که خدا مرا این طوری کرده، گرفته و رحم نمی‌کند، نه. شما بگو هیچی ندارم، به هیچ چیز نجسب و ببین وضعت چطوری می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۲

در زمان بیهوشی، خود هیچ من

در زمان هوش، اندر پیچ من

توجه کنید راجع به چی صحبت می‌کنیم. گفت انسانها بی‌خبر بودند رفتند به خواب و در غیب، در فضای حل و عقد الان پریشان هستند. یعنی درست وضعیت ما، در زمان بی‌هوشی. یعنی وقتی از جنس عدم هستیم، هیچ هستیم. عدم هستیم. در زمان هوش یعنی دیدن با عینکهای من ذهنی، وقتی از طریق عینکهای من ذهنی می‌بینیم، به پیچ می‌افتیم، اندر پیچ من، به گرفتاری می‌افتیم. شروع می‌کنیم از یک فکری، از یک دردی به درد دیگر پریدن، مساله‌بینی، مانع‌بینی، دشمن‌بینی، مساله‌سازی، اینها پیچ است دیگر، این مساله تمام نشده، یک مساله دیگر. از این یاد نگرفته یکی دیگر. این را حل می‌کنم چهار تا زاییده می‌شود. تبدیل زندگی به مساله، دشمن و مانع، ایجاد افسانه من ذهنی، در پیچم. ما چرا در پیچ هستیم؟ با موانعی که خودمان ایجاد کرده‌ایم، با دشمنانی که خودمان ایجاد کرده‌ایم، با مسائلی که ایجاد کرده‌ایم. شما نگاه کنید که چقدر ما مساله داریم که بعضی‌هایشان را می‌توانیم حل کنیم و بعضی‌هایشان را هم می‌توانیم حل کنیم که نمی‌خواهیم حل کنیم. اینها مساله است. تعریف مساله این است دیگر. چقدر دوست داریم اینها را بسازیم. نداشته باشیم هم می‌سازیم ما، می‌گوییم مساله را لازم داریم. نه مساله را افسانه من ذهنی لازم دارد. آیا شما متوجه می‌شوید که زمانی که مرکزتان از جنس عدم می‌شود، بی‌هوش می‌شوید، الف می‌شوید، هیچ می‌شوید، از جنس خدا می‌شوید، به چیزی نمی‌چسبید، اما در زمان هوش، هوش من ذهنی به پیچ می‌افتید، یک چیزی می‌شوید. هر موقع چیزی می‌شویم ما به پیچ می‌افتیم. هر موقعی چیزی در مرکز ما قرار می‌گیرد به پیچ می‌افتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۳

هیچ دیگر بر چنین هیچی من

نام دولت بر چنین پیچی من

یک هیچی داریم که از جنس الف است، عدم است، ما به خودمان یادآوری می‌کنیم، از خدا هم می‌خواهیم که هیچ من ذهنی را بر هیچ عدم نگذارد. یعنی شما باید الان تشخیص بدهید که شما از جنس هیچ یعنی عدم هستید، و هیچ من ذهنی را که شما فکر می‌کنید چیزی هست، در واقع هیچ است، بر روی این هیچ منطبق نکنیم. و چنین پیچی را، دل‌پیچه‌ای را، دلشوره‌ای را، چنین سیستمی که دائماً مساله‌ساز است و مساله‌بین است و مانع‌ساز و مانع‌بین و دشمن‌ساز و دشمن‌بین، افسانه‌سازی را ما نامش را نیکبختی نگذاریم. نام دولت بر چنین پیچی من و ما گذاشتیم.

هر کسی که گرفتارتر است، ما فکر می‌کنیم خوشبخت‌تر است. نیکبختی این است که آدم مسائل زیادی را درست کند و شروع کند به حل آنها، منتها با حل یکی، چهار تا از بغلش دربیاید، این نیکبختی است. آخر برای چی ما باید مساله داشته باشیم؟ شاید یک اشکالی داریم؟ هم فرداً، هم جمعاً. توجه می‌کنید که همه ما از یک جنس هستیم. یا از جنس عدم هستیم، الف هستیم یا از جنس من ذهنی. اگر همه‌مان که از جنس من ذهنی هستیم، همین می‌شود که شده دیگر. در جمع، در دنیا. فرداً ما باید این چیزها را بفهمیم ما، و عمل کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا

حالا این بیت خیلی گران قیمت است. اگر شما الف هستید باید بدانید که هیچی ندارید که شما را به بکنند، یعنی حال شما را خوب بکنند، شما را خوشبخت بکنند. شما می‌توانید بگویید که خود ندارم هیچ، به سازد مرا. که از وهم داشتن است که این همه من درد دارم، عنا یعنی درد، رنج، که ز وهم دارم است، از توهم اینکه من این را دارم، آن را دارم، چی را دارم؟ با هر چیزی که همانیده هستم دارم. صد هم نماد بسیاری است.

این همه رنج و درد را که دارم از وهم داشتن است که فکر می‌کنم دارم در حالی که من الف هستم، هیچی ندارم، هیچی نمی‌تواند حال مرا خوب کند. و ما یا وهم داشتن داریم یا دنباله آن وهم، چون این را ندارم حالم بد است. نیست همچو چیزی، بلکه در آن فضای عدم که ما الان به صورت هم‌هویت شدگی هستیم، از هر طرف این عدم می‌خواهد ما را ذوب کند و ما با مقاومت‌مان ایجاد یخ می‌کنیم. یک فضای گرمی می‌خواهد این یخ را آب کند. برای همین ما درد می‌کشیم، ما هم یخساز می‌کنیم. این کار درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا

پس تمام مسائل شما و دردهای شما از این وهم هست که حتماً شما چیزی دارید که حال شما را خوب خواهد کرد. نیست. چنین چیزی نیست. بلکه زندگی می‌خواهد آن چیزی هم که دارید از شما بگیرد. توجه کنید معنیش این نیست که شما نباید صاحب چیزی باشید. این شکلها را اول نشان دادم شما بدانید که اینها را باید از مرکزتان برانید به حاشیه، شما همه آن چیزهایی که با آن همانیده هستید هنوز می‌توانید داشته باشید. چقدر از هر کدام می‌خواهید آنها را همان عدم تعیین می‌کند.

حالا من ذهنی به شما الان ممکن است بگوید که: به عهده عدم بگذاریم که عدم می گوید الف اصلاً هیچی نداشته باش. من می ترسم بروم عدم بشوم. چون آن موقع بگوید این را نداشته باش، من محروم می شوم از زندگی. نه، نمی شوی، مطمئن باش که نمی شوی. از همه آن چیزهایی که شما دوست داری می توانی استفاده کنی، منتها به صورت متوازن و به صورتی که از هر چیزی چقدر برای آدم خوب است، و حرص نمی ورزد و نمی ترسد، و الان که همانیده هستیم ما، وهم داریم داریم، ترس نمی گذارد ما درست از اینها استفاده کنیم.

بله این بیت هم بیتی است که به شما نشان می دهد که ولو اینکه ما همانیده هستیم در این لحظه، در فضای حل و عقد قرار داریم. فضای حل و عقد یعنی ما هی عقد درست می کنیم، گره درست می کنیم و آن فضا حل می کند، و ما یاد نمی گیریم که دیگر گره درست نکنیم. یعنی همانیده می شویم آن فضا ذوب می کند. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۰

پس محمد صد قیامت بود نقد زانکه حل شد در فناء حل و عقد

مثال می زند حضرت رسول را. می گوید صد قیامت بود، یعنی قیامتهای زیادی بود. یعنی این لحظه برای او قیامت بود. چرا؟ شما یا هر کس دیگری هم متوجه این حقیقت بشود می فهمد که این لحظه یک فضای بسیار عمیق یا بسیار وسیعی است، و هر همانیدگی را به صورت گره در خودش حل می کند. و شما حل کردنش را تجربه کرده اید. اگر می بینید همانیدگی های شما یکی پس از دیگری مورد اصابت گلوله قرار می گیرند و از شما دور می شوند، معنیش همین است که شما در فضای حل قرار گرفته اید، و باید فنا بشوید نسبت به آن گره. بله، اگر نشوید چی؟ نشوید، باید ناراحت شوید، پریشان شوید. داریم راجع به یک بیت صحبت می کنیم دیگر.

گفت آنهایی که ناآگاهانه رفته اند به خواب، الان در غیب پریشان حال هستند، ما هم پریشان حال هستیم در حالی که در غیب هستیم. کافی است بفهمیم صبح است و بیدار شویم از این خواب ذهن. ولی می دانیم اگر بیدار شویم و از این هشیاری استفاده نکنیم، هشیاری جسمی خواهید رنجید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این

پس در این لحظه تو بیا مرتب همانیدگی را بشناس و بگذار ذوب بشود، یعنی صبح را برنجان. پس قیامت شو، تو یعنی از جنس قیامت بشو، از جنس این لحظه بشو، شما بگویند این لحظه عدم است، هر گره ای را که همانیدگی من است، این

می‌خواهد ذوب کند، من از جنس این عدم می‌شوم، نه آن چیزی که دارد ذوب می‌شود، آن که دارد ذوب می‌شود من از جنس آن نیستم، اصلاً آن به وجود آمده که من از جنس محاصره کننده و حل کننده آن هستم. تا قیامت بشوی، قیامت را می‌بینی. یعنی به محض اینکه در اثر تسلیم از جنس عدم بشوی، می‌بینی که این عدم که ما از جنس آن هستیم، دارد گره ما را ذوب می‌کند. پس من دیگر چرا گره درست کنم. چرا همانیده بشوم.

می‌گوید شرط دیدن هر چیزی این است که در مرکز آن چیز باشد، یعنی از جنس آن باشی. به محض اینکه عدم شویم، می‌فهمیم که غیر عدم در این فضا نمی‌تواند باقی بماند، همه ذوب خواهد شد، و ما بیهوده زحمت کشیدیم این همانیدگی‌ها را حفظ کنیم. حتی دردها را حفظ کنیم. توجه می‌کنید که این قیامت، این فضای حل و عقد دارد حمله می‌کند به دردهای شما. شما نباید رنجش را با خودتان حمل کنید، رنجش کهنه را، رنجش جدید نباید ایجاد کنید. خدا تحمل نمی‌کند در مرکز شما درد باشد، توجه می‌کنید؟ نمی‌شود. این لحظه قیامت است.

و در همان شعر بالا که بارها خواندم گفت که از حضرت رسول پرسیدند که قیامت کی هست و چقدر مانده و اینها؟ گفته قیامت می‌خواهی من، هزار تا قیامت را در من بین. یعنی چی؟ یعنی هیچ ناهماهنگی، هیچ هم هویت شدگی در من باقی نمی‌ماند. اگر همانیده هم بشوم، در این لحظه ذوب می‌شود. ولی ما قیامت نمی‌شویم که قیامت را ببینیم. یک بیت دیگر از دفتر چهارم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۲

پس قیامت، نقد حال تو بود پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

شما اگر پریشان حال هستید، معنی این است که همانیده شدید با چیزها، در این لحظه که قیامت است قرار گرفته‌اید. همه در این لحظه هستید. می‌گوید قیامت پس همین دست به نقد، همین لحظه حال توست، پس قیامت نقد حال تو بود، نقد یعنی ظهور در این لحظه و نقداً در این لحظه، نه اینکه انتقاد کردن. پس قیامت نقد حال تو بود، پیش تو، چرخ یعنی آسمان تان و زمین تان مبدل می‌شود، در این لحظه اینطوری است که اگر ما تسلیم شویم و بدانیم در فضای حل و عقد هستیم، و مقاومت نکنیم، از پذیرش و رضا شروع کنیم.

خیلی مهم است از پذیرش و رضا شروع کنیم، خواهیم دید که آسمان درون ما دارد وسیع می‌شود، من ذهنی ما کوچک می‌شود. توجه کنید من ذهنی ما هم یکی از وضعیتهای ما است. این جسم ما است، فکر ما هست، هیجانها ما هست، وضعیتهای بیرون ما هست، و من ذهنی هم یکی از آن چیزهایی است که ما ساختیم به عنوان هشیاری. تمام این

وضعیت‌های ساخته شده که این سفره جدید را برای ما ایجاد کرده، شروع می‌کنند به تبدیل، تغییر، در حالی که آسمان درون گشوده‌تر می‌شود. کجا؟ همین لحظه پیش چشمان شما. به شرطی که مقاومت نکنید، قضاوت نکنید، نترسید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۲

پس قیامت، نقد حال تو بُود پیش تو چرخ و زمین مُبدل شود

در ضمن این مربوط به آیه قرآن است. می‌بیند قرآن می‌گوید: آسمان درون و فرم شما مُبدل می‌شود، یعنی تبدیل می‌شود و تغییر می‌کند. منظور این آسمان نیست.

قرآن کریم، سوره ابراهیم، آیه ۴۸

«يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ ۖ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»

« آن روز که زمین به زمینی دیگر مبدل شود و آسمان‌ها به آسمانی دیگر، و همگان برای خداوند یگانه چیره، آشکار شوند. »

یعنی زمین شما، فرم شما و نیز این آسمانها به آسمان دیگر. چرا می‌گوید آسمانها؟ برای اینکه شما هر چه شما عدم را می‌پذیرید، آسمان تان بزرگتر می‌شود. پس در درون آسمانهای متفاوت و بزرگتر و کوچکتری است. هر چه آسمان بزرگتر، زمین شما بهتر و همگان برای خداوند یگانه چیره آشکار شوند. پس این بیت را خوب فهمیدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۲

پس قیامت، نقد حال تو بُود پیش تو چرخ و زمین مُبدل شود

اگر شما پریشان حال هستید، علتش این است که نمی‌گذارید چه طبق این بیت، چه طبق این آیه آسمان درون شما گشوده شود. آسمان فشرده شده. هر آسمانی متناظر با یک فرمی در بیرون است. هر چه آسمان در درون وسیع‌تر می‌شود، خرد زندگی بهتر به شما کمک می‌کند. این بدن شما سالمتر، فکر شما خلاق‌تر، هیجانات شما تبدیل به احساسات خوب می‌شود، شما جاندار تر، جاندار یعنی پر از جان، تحرک، و تنبلی، خواب. پیش تو چرخ و زمین مبدل شود. فهمیدیم؟ بله اجازه بدهید این را هم بخوانم. درست است که ما آمدیم همانیده شدیم با چیزها و این همانیدگی‌ها در مرکز ماست، دید آنها دید ماست، و هر لحظه من ذهنی عینک‌هایش را به چشم ما می‌زند. ولی اگر ما درست تسلیم شویم یعنی اتفاق این لحظه را بپذیریم، می‌بینیم که اتفاق این لحظه را که قضا تعیین می‌کند، که امروز هم مولانا گفت که ما الف هستیم و میم را لازم داریم، تا مادر درست کنیم. با میم نظر تنگ است. ما هم چون الف هستیم و به حرف میم گوش می‌کنیم،

نرگدا شدیم، یعنی گدای سمج. چرا حالا گدا هستیم، از کجا گدایی می‌کنیم؟ از این جهان. گدای سمج چرا؟ برای اینکه ول نمی‌کنیم این گدایی را، نمی‌فهمیم گدا نیستیم.

درست است که اگر با من ذهنی جلو برویم، هزاران تا دام است، هر قدمی که برمی‌داریم چون مطابق قضا نیست، چون نمی‌آییم در اطراف اتفاق این لحظه فضا ایجاد کنیم، به تله می‌افتیم و به خطر می‌افتیم و درست نمی‌بینیم، اشتباه می‌کنیم و به افسانه من ذهنی دامن می‌زنیم، مانع درست می‌کنیم، مساله درست می‌کنیم، دشمن درست می‌کنیم. ولی مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷

گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

یعنی ما الان غصه‌ای نداریم، برای اینکه با تسلیم می‌توانیم خدا را بیاوریم به مرکزمان، و دید او را، دید خدا را دید خودمان بکنیم. و بیت می‌گوید که هزاران دام است. یعنی هیچ کس نباید با عینکهای من ذهنی جلو برود، و فکر کند که موفق خواهد شد. برای همین امروز اگر رسیدیم، مطالبی هم راجع به اینکه چیزها را از کسی بپرسیم که می‌داند و واصل است، مثل مولانا. اگر مولانا می‌خوانید می‌بینید که نمی‌فهمد یا مثل اینکه غلط می‌نویسد بدانید که آنجا را باید درست کنید شما، شما دارید با عینک من ذهنی می‌بینید و او با عینک عدم می‌بیند. برای همین می‌خوانیم اینها را دیگر که شما دیدتان را درست کنید. پس در هر قدم اگر هزاران تا دام است، چون با تسلیم و پذیرش این لحظه تو با ما هستی، ما هیچ غمی نداریم، جلو می‌رویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷

چون عنایات بُود با ما مقیم کی بُود بیمی از آن دزد لئیم

وقتی توجهات خدا در هر لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه مقیم باشد،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر روی نهد از لامکان وانگه او ساکن شود از کن فکان

وقتی ما با کن فکان خدا را با تسلیم می‌توانیم به مرکزمان بیاوریم، و با خرد زندگی عمل کنیم، خرد زندگی بریزد به فکر و عمل ما در هر لحظه، پس توجهات ایزدی مقیم در مرکز ماست، هر لحظه ما عدم هستیم، از جنس عدم هستیم، پس ما ترسی نداریم. از این دزد لئیم یعنی من ذهنی مان ترسی نداریم. توجه کنید که من ذهنی مردم را گیج کرده. من ذهنی با



دردهایش با ما می‌تواند خیلی لطمت به ما بزند. خیلی‌ها از هشیاری کافی برخوردار نیستند. عینک من ذهنی، عینک من ذهنی، آن وسط هیچ فرصتی نیست که به این شخص شما بفهمانید که بابا جان یک لحظه شما بیا با دید عدم ببین، ببین که بعضی از این دیدها یا همه‌شان اشتباه هستند، نمی‌تواند بفهمد. دید من ذهنی، دید من ذهنی، عینک من ذهنی، عینک من ذهنی، هر چه شما بگویید او حرف خودش را می‌زند.

ولی شما می‌دانید که خدا هر لحظه می‌خواهد به شما کمک کند، اصلاً بحثی نداریم و اگر تسلیم شویم مقیم مرکز ما می‌شود با عدم، در این هم که شکی نداریم. بنابراین ما از این دزد لثیم که می‌خواهد زندگی ما را بدزدد و تبدیل به مانع بکند، مساله بکند و دشمن بکند و ما را در افسانه من ذهنی گرفتار کند، ما نمی‌ترسیم. درست است؟ و این عدم را آوردن در مرکز ما را به خواب عدم می‌برد. در خواب عدم خدا به ما کمک می‌کند با کن فکان. و این را تشبیه می‌کند به شبی که ما می‌خوابیم. ما می‌خوابیم در شب که در اختیار خودمان نیستیم. ما الان به خواب عدم فرو برویم، باز هم من ذهنی ما نمی‌تواند دخالت کند و زندگی ما را درست کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۸

هر شبی از دام تن، ارواح را می‌رهانی می‌کنی الواح را

مثال می‌زند. می‌گوید هر شبی انسانها می‌خوابند و این مثال را با تبدیل به عدم پیش می‌برد. یعنی همینطور که ما می‌خوابیم و روحها می‌روند و لوحهای ذهنی را تو می‌کنی، بله، موقعی هم که ما در این لحظه تسلیم بشویم، از جنس عدم بشویم، این عینکها من ذهنی را شما می‌توانید خدایا بکنی، ما همکاری می‌کنیم. پس یک شب دیگری هم هست که ما به خواب عدم فرو می‌رویم. یک شبی هست ما می‌رویم به خواب من ذهنی، با تسلیم می‌رویم به خواب عدم و زندگی در آنجا به ما کمک می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹

می‌رهند ارواح هر شب زین قفص فارغان از حکم و گفتار و قصص

اینها را مثال می‌زند. می‌گوید روحها هر شب از این قفس تن می‌رهند، و از حکمها و گفتگوها و قصه‌ها می‌رهند، آزاد می‌شوند و مثال را ادامه می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰

شب زندان بی خبر زندانیان

شب ز دولت بی خبر سلطانیان

شب زندانیان خواب می بینند که در زندان نیستند، زندان رویشان اثر ندارد. و ببینید این مثالها را می زند که وقتی به خواب عدم هم در این لحظه فرو برویم، زندان جهان، زندان ذهن روی ما اثر نمی گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱

نی غم و اندیشه سود و زیان

نی خیال این فلان و آن فلان

اینها همه مثال است که می گوید وقتی شب می خوابیم، غم و اندیشه و سود و زیان دیگر نیست. ولی وقتی بیدار هستیم به ذهن، غم و اندیشه و سود و زیان است، خیال این فلان و آن فلان هم است، ولی به خواب عدم فرو برویم هیچ کدام از اینها نیستند و زندگی می تواند به ما کمک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲

حال عارف این بود بی خواب هم

گفت ایزد: هم رُقُودُ زین مَرَم

می گوید که ما می توانیم به وسیله عدم، تسلیم و آوردن عدم هشیارانه به مرکزمان از دخالتهای ذهن آزاد شویم. راجع به چی دارد صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه گفته: ما بی خبر پریدیم رفتیم به خواب، و در فضای یکتایی، در فضای حل و عقد پریشان حال هستیم و نمی دانیم چرا پریشان هستیم. با عینک من ذهنی عوامل بیرونی پریشانی ما را ایجاد می کنند، ولی از نظر عارف، از نظر خدا پریشانی ما به خاطر ذهن همانیده است، به خاطر مرکز اشغال شده به وسیله اجسام است. می گوید اگر مرکز را عدم کنی، چیزهای این دنیایی مزاحمت نمی شوند. عارف هم بدون اینکه به خوابی برود، دائماً اینطوری است. برای اینکه خدا گفته آنها در خواب هستند، البته مربوط به آیه، یعنی این اشخاصی که آیه اش در سوره کهف است، همین را بخوانیم، بعداً معنی می شود:

قرآن کریم، سوره کهف ۱۸، آیه ۱۸

« وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ ۚ وَنَقَلْنَاهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ ۚ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ ۚ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَكَلَمْتُمْ مِنْهُمْ رُعْبًا ۚ »

« می پنداشتی که بیدارند حال آن که در خواب بودند و ما آنان را به دست راست و دست چپ می گردانیدیم، و سگ شان بر درگاه غار دو دست خویش دراز کرده بود. اگر به سروقت شان می رفتی گریزان بازمی گشتی و از آنها سخت

می ترسیدی»

این آیه مهم است. برای اینکه نشان می‌دهد که ما وقتی فضا را باز می‌کنیم و به خواب عدم می‌رویم، در معرض کُن فکان قرار می‌گیریم و به سادگی می‌توانیم تغییر کنیم، و مثالش همین اصحاب کهف است. می‌گوید که: تو آنها را می‌دیدی، فکر می‌کردی که بیدار هستند، در حالی که آنها در خواب عدم بودند. و وقتی به خواب عدم بودند، ما آنها را به دست راست و چپ می‌گردانیدیم، یعنی ما می‌آوردیم از جنس ذهن می‌کردیم و از جنس عدم می‌کردیم، از جنس ذهن می‌کردیم و از جنس عدم می‌کردیم و آنها مقاومتی نمی‌کردند.

و سگشان یعنی همین من ذهنی‌شان دستش را گذاشته خوابیده و هیچی نمی‌گوید. سگشان بر درگاه غار دو دست خویش دراز کرده بود. سگ ما یعنی من ذهنی ما واقعاً اگر بنشیند آنجا چیزی نگوید خیلی خوب است. ما می‌توانیم خودمان را تغییر بدهیم. و تمام این صحبت‌ها برای این است که شما کاری نکنید که من ذهنی‌تان کاری نداشته باشد با شما، و شما این تغییرات را انجام بدهید. اگر به سروقتشان می‌رفتی، یعنی اگر کسی که من ذهنی دارد و به سراغ کسی که در خواب عدم است برود، فکر می‌کند که چرا آنها اینطوری هستند، گریزان بازمی‌گشتی و از آنها سخت می‌ترسیدی. معنی این است که شما نباید بترسید.

اگر فضا را باز می‌کنید و به عدم تبدیل می‌شوید، عدم در مرکزتان قرار می‌گیرد و زندگی شما را به راست و چپ می‌چرخاند و عوض می‌کند، تبدیل دارد صورت می‌گیرد، از این تبدیل نباید بترسید. و از این تبدیل من ذهنی می‌ترسد. توجه کنید اینها همه به بیت اول مربوط هستند. وقتی من ذهنی برنجد، دیگر نمی‌نشیند همین طور بنشیند مثل سگ اصحاب کهف بنشیند آرام نگاه کند و آنها را هم به راست و چپ خدا برگرداند، و من ذهنی هم هیچی نگوید. درست است که می‌گوید خواب، ولی همین خواب، خواب صبر است، شکر است، عذرخواهی است، واهمانش است، تسلیم است. توجه می‌کنید؟ می‌گوید عارف همیشه در این حال است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رَبِّ

این ابیات را چندین بار خواندم و این آیه را هم چندین بار خواندیم تا حالا، ببخشید اگر تکرار است، ولی یادآوریش مهم است. می‌گوید از احوال دنیا عارف خفته و کسی هم که به خواب عدم می‌رود هشیارانه، نسبت به کار دنیا خفته، معنی این نیست که خبر از کار دنیا ندارد، ولی دنیا او را کنترل نمی‌کند. خفته از احوال دنیا روز و شب یعنی دنیا او را کنترل نمی‌کند. او روی دنیا اثر می‌گذارد و مانند قلمی است در دست برگردان خدا. خدا از او به صورت قلم استفاده می‌کند می‌نویسد مثل مولانا. آیا ما هم می‌توانیم اینطوری باشیم؟ بله.

داریم راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم که امروز خیلی چیزها گفتیم. گفت مثل الف هستیم هیچی نداریم. اگر کسی می‌داند که چیزی دارد که حالش را درست خواهد کرد، اشتباه فکر می‌کند. برای چی اینها را می‌خوانیم؟ برای اینکه ما همین جاهای لغزشمان را بفهمیم. و با تسلیم ما، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که ما را از جنس عدم می‌کند، از جنس همان هشیاری می‌کند که قبل از آمدن به این جهان بودیم و به غذایی دست پیدا می‌کنیم که گفت مائده قدیم. هر کسی درست تسلیم بشود، از مائده قدیم می‌خورد، سر سفره خدا می‌نشیند، به جای اینکه از سفره این جهان بخورد و در آن لحظه که از جنس عدم است، تغییرات همانندگی‌ها نمی‌توانند رویش اثر بگذارند. همان موقع مثل قلم در دست چرخش خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۴

آن که او پنجه نبیند در رقم فعل پندارد به جنبش از قلم

می‌گوید کسی که نشان پنجه را نبیند، یعنی یک دستی می‌نویسد، فقط قلم را ببیند، دست را نبیند، فکر می‌کند که قلم خودش می‌نویسد. قلم خودش نمی‌نویسد. یک دستی این را می‌نویسد. پس عارفان، بزرگان مثل قلمی هستند در دست خدا و می‌خواهد بگوید که اگر ما هم عدم بشویم، از جنس عدم بشویم، همین طور ما هم قلمی می‌شویم در دست خدا، و می‌نویسد زندگی بیرون و درون ما را. و امروز هم خواندیم، دوباره آسمان درون را باز می‌کند، آسمانها بزرگتر می‌شوند، معادل انعکاس این آسمانها در بیرون وضعیت بهتر، بهتر و بهتر است و اینطوری ما می‌توانیم زندگی‌مان را عوض کنیم.

افسانه من‌ذهنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

هر جان به ولایتی و شهری آواره شدند چون غریبان

می‌بینید که یک بیت غزل را می‌خوانم، تعدادی بیت مثنوی می‌خوانم تا ببینیم که می‌توانیم معنی این ابیات را کاملاً بفهمیم یا نه، چی شد وقتی ما به خواب رفتیم به صورت هشیاری آمدیم ناآگاه بودیم، بیشتر از حد به خواب رفتیم و الان در فضای حل و عقد هستیم، پریشان هستیم، ولی پریشانی‌مان را به علل بیرونی نسبت می‌دهیم و نمی‌دانیم که زندگی می‌خواهد این مرکز همانیده را حل کند. و ما می‌دانیم که در این لحظه در قیامت هستیم، و هر چیز ناهماهنگی را، یعنی به عبارت دیگر هر دردی را و هر همانندگی با چیزها را این فضا دارد حل می‌کند. به خاطر این پریشان هستیم. بنابراین هر کسی افتاد به یک سطح هشیاری خاصی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

هر جان به ولایتی و شهری

آواره شدند چون غریبان

هشیاری‌ها وقتی به خواب رفتند، هر کدام به یک درجه هشیاری رسیدند که یکی هشیاری جسمی بالایی دارد، یکی هشیاری جسمی پایین‌تری دارد، پس بنابراین به ولایتی و شهری، مثل غریبه‌ها، ما در این جهان غریب هستیم دیگر. چقدر مولانا گفته که هشیاری در این جهان غریب است، شمس در این جهان غریب است. ما از جنس خدا هستیم، سر سفره این دنیا نشستیم و داریم می‌خوریم، دنبال تایید و توجه هستیم، هر موقع دوباره از این همانیدگی‌ها رها شدیم و رفتیم به فضای یکتایی، دیگر غربت تمام می‌شود. اما ببینیم چند تا بیت از مثنوی می‌توانیم بخوانیم. بله این را هم نشان بدهم به شما.

افسانه من‌ذهنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

هر جان به ولایتی و شهری

آواره شدند چون غریبان

هشیاری جسمی پیدا کردند، بسته به اینکه ما با چند تا چیز همانیده هستیم، همانیدگی چقدر محکم است، یک سطحی پیدا کردیم، یک سطح هشیاری پیدا کردیم، ولی به هر حال درست است که اصلاً از جنس عدم هستیم، عدم در این جهان، ما به عنوان عدم در این جهان یا هشیاری غریب هستیم، و از جنس جسم بودن یا مرکز جسمی داشتن برای ما خوب نیست، مرکز عدم باید داشته باشیم. بله دارد می‌گوید که.

*** پایان قسمت دوم ***

چند بیت مثنوی بخوانیم، کسی که این چیزها را الان می داند که غریب است و ما ذاتاً از جنس خدا هستیم و عاشق او هستیم و به آن سو برویم. ولی اگر به آن سو برویم، من ذهنی می رنجد و دچار درد می شویم، اینها را در چند بیت بیان می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۸

گاه گفتی: کین بلای بی دواست

گاه گفتی: نه، حیات جان ماست

می بینید که ما الان شک داریم و این گفتگوها را با خودمان داریم، گاهی با خودمان می گوئیم که این وضعیت من که عاشق خدا هستم، ولی یک دفعه عاشق این جهان شدم، هر چه می خواهم عشق این جهان را کم کنم، نمی شود. ولی می دانم عاشق خدا هستم، ناامید می شویم می گوئیم که این بلایی است که دوا ندارد. یعنی درد می کشیم. گاهی هم درد می کشیم درد هشیارانه، می گوئیم نه، این واقعاً زندگی بخش جان ماست. مولانا می خواهد بگوید که نه، این درد هشیارانه واقعاً حیات جان ماست، هیچ راه دیگری نداریم، ما در اصل از جنس زندگی هستیم، به سوی او هشیارانه باید در این جهان برویم، ولو اینکه درد داشته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۹

گاه هستی زو بر آوردی سری

گاه او از نیستی خوردی بری

گاهی اوقات می بینید که ما من ذهنی را بالا می آوریم، هستی یعنی من ذهنی در اینجا، از ما سری بیرون می آورد، ما به صورت من ذهنی بلند می شویم، گاهی هم درد هشیارانه می کشیم و از جنس عدم بودن یک میوه ای می خوریم. گاه او از نیستی خوردی بری. اینها وضعیت ما را هم توصیف می کند.

توجه می کنید که راجع به چی صحبت می کنیم. راجع به اینکه ما آمدیم در این جهان غریب هستیم، ولی الان متوجه می شویم که در این غربت ما می بینید که ما با هیچ چیزی نمی سازیم ما، من ذهنی درست کردیم، من ذهنی با هیچ چیزی نمی سازد. من ذهنی از جنس جسم است، می خواهیم با یک آدمی وصلت کنیم، به عشق برسیم، من ذهنی مان را حفظ کردیم، او هم من ذهنی دارد، اول می خواهیم با عشق با همدیگر یکی شویم، می بینیم که این عشق تبدیل به دعوا شد، چرا که من ذهنی مان را حفظ می کنیم.

بعد حالا اینها را هم می خوانیم. ولی این درد هشیارانه را ادامه نمی دهیم، ولی همه مان می دانیم که ما عشق زندگی را داریم، از جنس او هستیم و باید هر چه زودتر این همانندگی ها را از مرکزمان جارو کنیم و به او تبدیل بشویم. ولی قبل از

این کار گاهی اوقات به صورت من ذهنی بلند می‌شویم، گاهی اوقات یک مزه‌ای از عدم را می‌چشیم، یا شیرینی‌اش را می‌چشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۶۰

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد جوش کردی گرم چشمه اتحاد

یعنی وقتی که این خوی من ذهنی، این تشکیلات من ذهنی، نهاد من ذهنی برای ما سرد می‌شود، کی سرد می‌شود؟ وقتی از جنس عدم می‌شویم، وقتی تسلیم واقعی می‌شویم، متوجه می‌شویم که چشمه اتحاد ما با خدا به جوش می‌آید. ما احساس یکی بودن می‌کنیم. تا احساس یکی بودن با خدا را می‌کنیم، می‌بینیم که با انسان دیگر هم احساس یکی بودن کردیم. پس چشمه اتحاد یعنی یکی شدن، به وحدت رسیدن با خدا و از آن طریق با انسانهای دیگر به جوش می‌آید، به شرطی که دلمان سرد بشود به این خوی جا افتاده من ذهنی یا این همانیدگی‌ها رانده بشود به حاشیه. همانیدگی به حاشیه رانده بشود، معنیش این است که دل ما سرد شده.

توجه کنید دل ما نسبت به همانیدگی سرد بشود نباید فکر کنیم که ما نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم. من ذهنی به ما قبولانده که اگر ما حرص نوزیم و نترسیم، ممکن است که چیزهای لذتبخش را از دست بدهیم، و آن موقع کم برسد به ما، از جمله خوردن و سکس و نمی‌دانم مال دنیا و شهرت و اهمیت و این چیزها را ما می‌خواهیم، اگر یک موقعی خدای نکرده من ذهنی به ما می‌گوید، شما بیایی از جنس عدم بشوی، این لذتها را از دست بدهی، نمی‌گذارد دل ما سرد بشود به این همانیدگی‌ها.

ولی همین طور که من بارها خدمت‌تان عرض کردم، اتفاقاً ترس و حرص نمی‌گذارد ما از آن چیزی هم که داریم درست استفاده کنیم. شرط استفاده درست از یک چیزی که ما داریم آرامش است. و حس امنیت است. و عقل است. و یک جور ندادن کنترل خود به دست هیجان‌ات منفی است، از جمله ترس است. هر چقدر کمتر بترسیم بیشتر از داشته‌هایمان می‌توانیم لذت ببریم. وقتی ما مثلاً پولمان را خرج می‌کنیم و در عین حال می‌ترسیم، خوب موقع خرج کردن پول لذت نمی‌بریم دیگر. مثلاً یک غذای خوبی می‌خوریم، می‌گوییم اینقدر می‌شود، حیف این پول ما، لذت نمی‌بریم، می‌ترسیم. پس اگر این پول رانده شده بود به حاشیه، شما این پول را بدون ترس می‌توانستید برای راحتی خودتان یا فامیل‌تان خرج کنید، تاسف هم نخورید، خوشحال هم بشوید بگویید که این پول باید در این راه خرج شود.

چون که بر وی سرد گشتی این نهاد، نهاد یعنی به طور کلی تمام خوی‌های عادتهای من ذهنی و هم‌هویت شدگی، از جمله درد، یک سوال بکنید، آیا واقعاً درد برای شما ارزش دارد؟ شما بلافاصله می‌خواهید که متوجه رنجش از کسی شدید

ببندازید یا نه می‌خواهید نگه دارید؟ یعنی دلتان نسبت به دردها سرد نشده؟ یادمان باشد درد اگر در مرکزمان باشد ما نمی‌توانیم به خدا زنده شویم و بسیار موذی است می‌تواند آنجا پنهان شود بماند، بعضی مواقع قانون قضا اینها را بالا می‌آورد و به شما نشان می‌دهد. همین که نشان می‌دهد باید شناسایی کنید ببندازید، دلتان سرد بشود.

خوشتان نیاید بگویید این دشمن من است، همه چیز من را خراب می‌کند، مخصوصاً هم نمی‌گذارد من مجدداً چشمه اتحادم با خدا بجوشد. اگر من با خدا متحد نشوم، دیگر زندگی نمی‌شود. برای اینکه با هیچ کس نمی‌توانم رابطه درستی برقرار کنم. ما برای چی همسر می‌گیریم، خانواده تشکیل می‌دهیم و بچه‌دار می‌شویم؟ برای اینکه از این موهبت‌ها استفاده کنیم. اگر نتوانیم با مرکزشان به وسیله مرکزمان از راه زندگی ارتباط برقرار کنیم، این رابطه به چه دردی می‌خورد؟ رابطه مجسمه با مجسمه است، رابطه ایجاد درد است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۶۱

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت

امروز ما یک مقدار مراقبه کنیم روی این اصطلاح برگ بی‌برگی، برگ بی‌برگی، در غربت یعنی ما به عنوان خداییت در غربت این جهان، خدا ما را بی‌برگ می‌کند. برگ در اینجا هم‌هویت شدگی است. انسان اشتباهاً هم‌هویت شدگی‌هایش را نوا می‌داند، برگ می‌داند، رونق کارش می‌داند، اما وقتی که در همین غربت که غلط می‌بیند، همانیدگی‌ها را برگ می‌بیند، با بی‌برگیش بتواند بسازد، در این صورت این برکت بی‌برگی، برکت بی‌برگی یا برگ بی‌برگی، نوای بی‌برگی یا نوای بی‌نوایی، یعنی ما از جنس عدم هستیم و تنها سرمایه ما هم همین عدم است، ما از جنس خدا هستیم و همین برای ما کافی است. اگر کسی بتواند برگ بی‌برگی غربت را تحمل کند و صبر داشته باشد، در این صورت این برگ بی‌برگی به سوی او می‌آید، ولی من ذهنی ما را تهدید می‌کند. با تسلیم شما همیشه من ذهنی‌تان را به صورت سگ اصحاب کهف می‌توانید بنشانید آنجا، و نگاه کند هیچی نگویید، تا شما را به چپ و راست برگرداند خدا. چپ و راست برگرداند یعنی چی؟ یعنی از جنس ذهن بکنند، از جنس عدم بکنند، از جنس ذهن بکنند، از جنس عدم بکنند.

درست مثل اینکه یک کسی به شما بگوید که ببین کلاغ را نگاه کن، یادت بیاید که کلاغ اگر فضا نبود نمی‌توانست پرواز کند، لحظه بعد یادت برود، و دوباره بگوید کلاغ را نگاه کن، فضایش را ببین. کلاغ را نگاه کن، فضایش را ببین. پس از یک مدتی شما می‌گویید من دیگر کلاغ را نمی‌خواهم ببینم، همین فضا را می‌خواهم ببینم. حالا هر چه در این هست باشد، برای من مهم نیست. من شدم فضا دیگر، فضای خالی. همان موقع است که محتوای فضا ارزشش را دیگر از دست می‌دهد برای شما و از جنس عدم می‌شوید.

در واقع برگ بی‌برگی یعنی فضای درون باز بشود و ما از جنس زندگی بشویم و از جنس من ذهنی نشویم. و این شرطش صبر داشتن به نداشتن آن چیزی که عینک من ذهنی، دید من ذهنی در این جهان برگ می‌داند، مثل قدرت پرستی، حرص چیزها، اینکه می‌گوییم این را داشته باشم زندگی می‌شود. داشته باشم داشته باشم، نداشته باشم، نداشته باشم. توجه می‌کنید؟ بعضی‌ها عاشق قدرت هستند، عاشق پول هستند، یعنی در مرکزشان نتوانسته‌اند برانند. پس بنابراین آن چیزی را که ما برگ می‌دانیم، زندگی آنها را هدف قرار می‌دهد و اگر رفت شما حس بی‌نوایی نمی‌کنید، و در این غربت با جای خالی آن می‌سازید، و از جای خالی آن برکت می‌آید و عدم باز می‌شود. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۶۲

خوشه‌های فکرش بی‌کاه شد

شب‌روان را رهنما چون ماه شد

پس بنابراین فکرش از کاه یعنی همانیدگی‌ها پاک می‌شود. می‌بینید که الان ما فکر می‌کنیم این لحظه، این فکر ما را می‌رساند به یک فکر دیگر، به یک فکر دیگر، همه‌اش راجع به کاه است. خوشه‌های ما همه‌اش کاه است، کاه یعنی همانیدگی. فکرش به وسیله زندگی درست می‌شود، از عدم می‌آید نه از همانیدگی‌ها. اگر اینطوری بشود، فکرها اگر از عدم بیاید و مرکز ما عدم بشود، در این صورت کسانی که در شب دنیا دارند می‌روند، آنهایی که من ذهنی دارند، ما می‌توانیم مثل ماه رهنمای آنها بشویم. پس کسی که در مرکزش هنوز به عدم زنده نشده، فکرهایش پر از کاه است یعنی همانیدگی است، چه بسا پر از درد است و نمی‌تواند رهنمای دیگران بشود، رهنمای من‌های ذهنی دیگر بشود، آنها را به راه راست هدایت کند، مولانا می‌تواند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۶۳

ای بسا طوطی گویای خمش

ای بسا شیرین‌روان رو ترش

ای بسا انسانهایی هستند که مرکزشان عدم شده، طوطی خدا شدند، و خاموش هستند. و برای اینکه ما بتوانیم با خاموشی آنها رابطه برقرار کنیم، ما هم باید خاموش شویم. و چه بسا ما به آنها می‌رسیم من ذهنی ما خاموش می‌شود. برای اینکه اینها از جنس خاموشی هستند و بنابراین به زندگی ارتعاش می‌کنند. ما اگر اطراف یکی باشیم که به زندگی ارتعاش می‌کند، و مرکز ما را که از جنس عدم است، به ارتعاش دربی‌آورد من ذهنی ما خاموش می‌شود، البته ما همچو آدمی را نمی‌توانیم پیدا کنیم سخت است. و چه بسا کسانی که شیرین‌روان هستند اما رویشان ترش است، چرا؟ هیچگونه علاقه‌ای به همانیدگی‌های ما ندارند. توجه می‌کنید کسی که همانیده با چیزهای این دنیا است، و مرکزش پر از همانیدگی است،

همه‌اش از آنها حرف می‌زند. آن کسی که به زندگی زنده شده که دیگر حوصله این جور قصه‌ها را ندارد. در نتیجه رویش ترش است. به شما می‌گوید که من علاقه‌ای به این قصه‌های شما ندارم، بلکه شما باید علاقمند بشوید به طوطی گویای خموش من، و خاموش بشوید، تا بتوانید یک استفاده‌ای ببرید. بله می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

مُرغانِ رَمیده را فَرَاز آر حُرّاقه، بَزَن، صَفیرِ بَرخِوان

یعنی به ما می‌گوید، این بیت غزل است، کسانی که رمیده‌اند؟ کی‌ها رمیده‌اند؟ آنهایی که به خواب ذهن فرو رفته‌اند و همانندگی‌ها را گذاشته‌اند در مرکزشان، اینها رمیده‌اند از زندگی، از خدا، از این لحظه، از جنس زمان شده‌اند. فراز آر یعنی بالا بیاور، اینها رفتند پایین، هر چه بیشتر هم هویت شدگی پیدا می‌کنیم هشیاری‌مان پایین می‌آید و از جنس زمین می‌شویم، از جنس فرم می‌شویم. می‌گوید اینها را بالا بیاور، اگر قرار باشد بالا بیاید اینها باید از روی این همانندگی‌ها بپروند. برای همین می‌گوید حُرّاقه بزن صَفیرِ بَرخِوان. حُرّاقه بزن یعنی مشعل روشن کن، منتها دارد می‌گوید مشعل عشق را روشن کن، و بگذار خدا از طریق تو حرف بزند. صَفیرِ بَرخِوان، صَفیر یعنی زبان مرغان را خواندن.

مولانا مشعل عشق را روشن کرده و حرف خرد را می‌خواند، در نتیجه ما دورش جمع شدیم. ما مرغام رمیده هستیم. کسانی که در گذشته و آینده زندگی می‌کنند از این لحظه رمیده‌اند و نمی‌توانند به این لحظه نزدیک بشوند، برای اینکه نزدیک شوند باید از زمان روانشناختی بیرون بیایند، یا از آن همانندگی‌ها بیرون بیایند. هر چه همانندگی‌ها را از مرکزمان می‌رانیم و عدم به جایش می‌گذاریم، به این لحظه نزدیک می‌شویم. در واقع داریم بالا می‌آییم. ما نشسته‌ایم مثل مرغ روی یک شاخه‌ای، می‌توانیم بپرویم. به شرطی که بدانیم که اینجا نباید بنشینیم. ما روی یک همانندگی نشسته‌ایم.

خدا مشعل عشقش را در کی روشن می‌کند؟ در انسان، از طریق کی حرف می‌زند؟ از طریق انسان. پس می‌بینید که ما باز هم مسئولیت پیدا کردیم طبق این بیت نه تنها مرغ رمیده خودمان را بالا بیاوریم، بلکه مشعل عشق را روشن کنیم. اگر قرار باشد مشعل عشق را روشن کنیم دائماً باید اتحاد خودمان را با خدا حفظ کنیم. یعنی هر لحظه در مرکز از جنس عدم باشیم ولو اینکه این با درد هوشیارانه و صبر و شکر همراه باشد، هر لحظه از اینکه ما جسم‌ها را در مرکزمان گذاشتیم عذر خواه هستیم.

توجه کنید ما تشخیص ندادیم، گرچه که ما می‌توانیم ملامت کنیم که ما را اینطوری کردند، ولی به هر حال هر کسی مسئولیت زندگی خودش را دارد. همیشه کمک خدا و تسلیم در اختیار ما بوده، هر لحظه که ما فضا را باز می‌کنیم در

اطراف اتفاق این لحظه، خدا پایش را می گذارد مرکز ما، و ما از جنس عدم می شویم و می تواند به ما کمک کند، خوب اگر کمک نخواستیم درست، راهش را بلد نبودیم یا نخواستیم.

یعنی هر کدام از ما مسئولیت داریم مرغ رمیده خودمان را که خودمان هستیم، بیاوریم بالا، از روی همانیدگیها با شناسایی ببریم و هر موقع این کار را می کنیم مشعل عشق را روشن می کنیم، مشعل عشق روشن است یعنی داریم همانیدگیهایمان را می شناسیم و می اندازیم، و هر موقع این حالت پیش می آید حتما حرف خرد هم می زنیم، عشق و خرد دو روی یک سکه است، هر جا که عشق هست خرد هم هست. این لحظه حس یکتایی با زندگی می کنید، حتماً حرف خردمندانه می زنید، و خرد زندگی می ریزد به فکر و عمل تان، فکرهایتان حتماً خردمندانه است بله،

مرغان رمیده را الآن می بینید، مرغان رمیده کسانی هستند که همانیدگی در مرکزشان دارند، و آن چهار برکت را هم به پایین ترین سطح آورده اند. بله، اگر قرار باشد که مشعل عشق را روشن کنند، آن همانیدگیها را باید از آنجا بگذارند کنار، بلی اینطوری بشود، مرکزشان را عدم کنند، آن چهارتا برکت را اصیل کنند صبر کنند شکر کنند، از پذیرش و رضا شروع کنند. مولانا می گوید نه تنها خودت را نجات بده، بلکه با روشن کردن مشعل عشق و خواندن آواز عشق که بتوانی با مرکز انسانهای دیگر ارتباط برقرار کنی، و آنها را هم به اصطلاح بالا بیاوری، یعنی به عرش بیاوری، پیش خدا بیاوری رفته اند زمین از جنس زمین شده اند. بله این چند بیت را هم بخوانم کمک می کند: می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۶

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم هم عشق پری دارم، هم مرد پری خوانم

پس در عشق خدا، سلیمان رمز خداست من از طریق ارتباط عشقی و مرکز که از جنس زندگی است با زندگی مرکز انسانها آنها را می خوانم، مرغان را به سوی خودم می خوانم. در عشق سلیمانی من همدم مرغانم؛ هم عشق پری دارم، پری نماد همین حضور و عدم است. پری موجود قشنگ افسانه ای است و نشان آوردن عدم و زندگی به مرکز ماست، من عشق پری دارم و همه اش پری خوانی می کنم.

پس انسان می تواند پری خوانی کند، یعنی عدم را و زندگی را به مرکز انسانها بیاورد، و به مرکز خودش هم بیاورد. هر انسانی عشق سلیمان یا خدا را دارد، و ما مرغان همدم هستیم، همه مان عشق پری داریم و همه مان باید پری خوان باشیم. پری خوان کسی است که لحظه به لحظه هم هویت شدگی اش را می شناسد و می اندازد، و مرکزش را از جنس عدم می کند. پری خواندن یعنی عدم را به مرکز دعوت کردن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۶

هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زوتر برخوانم افسونش. حراقه بجنانم

هر کس که پری خوتر باشد، یعنی از جنس عدم باشد، زودی می آید به شیشه من، به دام من یعنی به من نزدیک می شود. واقعاً هم همینطور است می بینید که ما مولانا را اینجا می خوانیم، آنهایی که پری خوتر هستند زودتر جذب می شوند. حالا پری زیباست، دیو زشت است، دیو من ذهنی است پری حضور است. و در آنجا می گفت که: ورد و افسون می خوانم در اینجا هم همین را می گوید. افسون در اینجا همان خرد خدایی است، حراقه بجنانم یعنی مشعل عشق را می جنانم و هر چی که خدا به زبان من می آورد آنها را می خوانم. اتحادم را با خدا حفظ می کنم ببینم او از طریق من چه حرفی می زند، همان حرف را می زنم نه حرف من ذهنی را، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۶

زین واقعه مدهوشم، باهوشم و بی هوشم هم ناطق و خاموشم، هم لوح خموشانم

پس از این واقعه اینکه در عشق سلیمانی من با خدا یکی شده ام و پری خوانی می کنم، من به هوش خدا هستم، به هوش عدم هستم. یعنی هشیاری جسمی ندارم، هم باهوشم، برای اینکه هوش خدایی دارم، هم بی هوشم برای اینکه هوش ذهنی ندارم، هم حرف می زنم و هم خاموشم. برای اینکه من ذهنی من خاموش است و زندگی از طریق من حرف می زند، چه به زبان حرف بزئم، چه زبان زندگی را بزئم، چه ارتعاش کنم این کار را می کنم، هم لوح خموشانم یعنی کسانی که ذهنشان را خاموش کرده اند می توانند مرا بخوانند فقط، با ذهنشان نمی توانند آن چیزی که من روی صفحه می نویسم بخوانند، یعنی من یک لوحی هستم که در من چیزها بوسیله زندگی نوشته می شود، هرکسی خاموش باشد ذهنش را خاموش کرده باشد می تواند مرا بخواند، اگر خاموش نکرده باشد فقط ذهن خودش را می خواند. بله این هم مربوط به حراقه بود و افسون خواندن و پری خواندن. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

هرچ آوردند از ره آورد بی خود کنشان و جمله بستان

بله می گوید هر چیزی را که به عنوان کادو و سوغاتی آورده اند، چی آورده ایم ما؟ همانندگیها را، اینها را بی خود کن یعنی یک جوری من ذهنی شان را بی حس کن، و همه را از ایشان بستان. توجه بکنید که مخاطبش خدا بوده، ولی گفتم خدا از طریق انسانها این کار را می کند. پس مخاطبش شخص شما هستید. یعنی شما باید مشعل عشق را روشن کنید، و

آواز مرغ عشق را بخوانید، تا مرغان عشق که انسان های دیگر هستند در دور و بر شما جمع بشوند، وقتی در مسیر عشق هستند بی خود شدند، شما همه همانیدگیها که از این جهان سوغات دارند می برند، اینها را باید از ایشان بگیری. بله چندین بیت خواندیم در این مورد، آنها را الآن تکرار می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

هَرچ آوردند از رَه آورَد بی خود کُنشان و جُمْلَه بَسْتان

در روی صفحه می بینید که این همانیدگیها ره آورد ماست، آمدیم به این جهان خیلی ها حتی آن ثواب هاشان را، نماز و روزه و عباداتشان را به عنوان سوغات دارند می برند، با آنها هم همانیده هستند. همینطور که با آنها همانیده اند با پولشان و هر چیزی که تجسم می کنند برایشان مهم است همانیده اند، می گوید که یک انسانی می خواهم که به خدا زنده بشود و این سوغاتی ها را که انسانها با خودشان دارند می برند، خلاصه بی خودشان کند و همه را از آنها بگیرد، به شرطی که دیگر آنها خیلی هم ناراحت نشوند. بله و این حالت پیش بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

هَرچ آوردند از رَه آورَد بی خود کُنشان و جُمْلَه بَسْتان

پس بنابراین این ره آوردها را ما از دست بدهیم یا به حاشیه برانیم مرکزمان عدم خواهد شد. بله اجازه بدهید چند بیت که قبلاً خوانده ایم را برایتان بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۰

چِه عَجَب گَر سِر ز بَد پنهان کُنی این عَجَب که سِر ز خُود پنهان کُنی

توجه کنید که من ذهنی ما تنها عاملی است که نخواهد گذاشت این سوغاتها را، این هدیهها و کادوها را ما از دست بدهیم. وقتی آمدیم به این جهان؛ مثل اَلِف بودیم. هنوز هم اَلِف هستیم، اَلِف به یکسری میم چسبیده، و اینها را با خودش دارد، و فکر می کند اینها را باید با خودش ببرد حتی به آن جهان، به آن جهان هم مثل اَلِف برود، لخت برود هیچ چیز با خودش نمی تواند ببرد. بله؛ و الآن اگر بگوییم که این سوغاتیها را که این همه؛ ۷۰ سال دارید بده مقاومت می کند، و کی مقاومت می کند در او؟ همین من ذهنی اش. و در این جا می گوید که: چه عجب که راز را از آدمهای بد پنهان کنی، در از دست دادن این کادوهایی که ما با خودمان داریم، به نظرم داریم به خدا می بریم حالا بر هر کس می بریم، نمی اندازیم، با خودمان داریم، من های ذهنی سبب می شوند که ما از آنها تقلید کنیم نیندازیم، اما من ذهنی خودمان بدتر از همه است.

برای همین می‌گوید: که عجب این است که سر را از من ذهنی خودت پنهان کنی، یعنی شما به‌عنوان عدم که آلف هستید با این میم که خیلی تنگ‌نظر هست، همیشه همراه هستید و از این موضوع «مادرت هست» از آن زاده خواهی شد، دوباره به عنوان آلف، این میم را اولش ما لازم داریم، ولی موقعی که حس کردیم لازم نداریم، دیگر لازم نداریم. ولی تا زمانی که با ما هست باید سر را از آن پنهان کنیم و نباید بفهمد، یعنی من ذهنی ما نباید بفهمد که ما داریم برایش توطئه می‌کنیم، اگر بفهمد نمی‌گذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد

می‌گوید: کار را از چشمان من ذهنی خودت پنهان انجام بده تا از چشم بد خودت یعنی من ذهنی خودت، کارت سالم بماند، من ذهنی خودت به تو لطمه نزد که بتوانی به راحتی همانندگی‌ها را بگذاری کنار.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دام مزد و آنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌گوید: خودت را بر دام مزد، دام مزد همین فضای عدم است، فضای حل و عقد است که ما را فنا می‌کند، این لحظه است، شروع کردن از رضا و پذیرش است، مشخصات دیگرش همین صبر و شکر است. خودت را تسلیم خدا کن، یادمان باشد ما خودمان را تسلیم خدا می‌کنیم، خدا در این لحظه که ما از جنس او می‌شویم، دام مزد است. هر کسی که مرتب لحظه به لحظه تسلیم می‌شود، در دام مزد است. دامی که به آدم، مزد می‌دهد.

تنها فضایی که به آدم مزد می‌دهد، فضایی است که هم‌هویت‌شدگی را به ما می‌شناساند، و ما تصمیم می‌گیریم، متقاعد می‌شویم، که آن را بیندازیم و آن موقع بدون دخالت خودت، یعنی من ذهنی خودت، از خودت یعنی از من ذهنی خودت، چیزی را بدزد. یک‌جوری این من ذهنی را باید خاموش کنی، بی‌هوش کنی، مستش کنی و یک چیزی از آن بدزدی. قبلاً گفته‌ایم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳

می‌دهند آفیون به مرد زخم‌مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند

مثال می‌زند که به کسی که تیر خورده است تریاک می‌دهند، بی‌هوش می‌شود و تا این پیکان یعنی تیر را، که رفته به گوشتش، از او بیرون می‌کنند، دردش را نمی‌فهمد و برای بی‌حس کردن من ذهنی ما باید عدم را به مرکزمان بیاوریم.

تسلیم واقعی و آوردن عدم و از جنس هوش اولیه شدن سبب خاموش شدن ذهن می‌شود، ساکت شدن ذهن می‌شود، آن موقع یک چیزهایی را می‌توانی برداری و این من‌ذهنی نفهمد. وقتی برداشتی، دیگر تمام شد اگر بفهمد هم فایده دیگر ندارد برای این‌که آن دیگر جزعش نیست از آن نمی‌تواند استفاده کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

زیرا هر گل که برگ دارد او بر نخورد از این گلستان

برای این‌که می‌گوید: هر گلی که برگ دارد، گل نماد ماست، به صورت هوشیاری و برگ همانیدگی ماست. می‌گوید: که اگر گلی یعنی انسانی، که از جنس هوشیاری است نوایی داشته باشد، برکتی داشته باشد، برای خودش بگوید که با این همانیده شدم، این برکت است، چون جسم است، او نمی‌تواند نوا باشد و برگ باشد. در این صورت برگ را در دو معنی به کار می‌برد، یکی برگ گل هست یکی هم برگ نوا هست. و ما هم اگر به صورت گل هوشیاری، نوای همانیدگی داشته باشیم، از این گلستان این لحظه نمی‌توانیم میوه بخوریم؛ بر یعنی میوه. چند بیت از مثنوی می‌خوانم: می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۹

برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخارست و علوست

اقطاع یعنی بریدن و به کسی دادن و آن حالت عدمی است که خدا در مرکز ما قرار می‌دهد و یک همانیدگی را می‌گیرد. می‌گوید: برگ بی‌برگی جزو برکت‌های ایزدی است که برمی‌دارد و می‌دهد به ما، و خوار کردنش «خوار کردن نسبت به من ذهنی است» و فقر، فقر یعنی یک دفعه متوجه بشوی که این همانیدگی را که داشتی، دیگر نداری، فقر یعنی جای خالی همانیدگی، وقتی می‌گویی ندارم، این را ندارم، در مرکز نیست، و این عدم، بی‌نیازی می‌آورد، پس بنابراین وقتی همانیدگی نداریم، نیازمندی هم نداریم و این موضوع ظریف است، کسی که همانیدگی در مرکزش دارد، یک نیازمندی به جهان در خودش ایجاد می‌کند، نیازمندی به جهان هیچ موقع ارضا نمی‌شود، و عدم رضا پیش می‌آورد.

عدم رضا؛ متأسفانه نقطه شروع فکر و عمل خیلی‌ها است، توجه می‌کنید؟ هر کسی باید به خودش نگاه کند، ببیند نیازمندی به جهان در خودش ایجاد کرده است یا نه؟ اگر ایجاد کرده؛ در این صورت عدم، رضا هم دارد. اگر شما از عدم رضا و عدم پذیرش فکر و عمل‌تان را شروع کنید؛ موفق نمی‌شوید. همه‌اش صحبت همین است. یعنی از خرد زندگی نمی‌توانید استفاده کنید. شرط استفاده از خرد خدا در این لحظه یا گذاشتن پای به مرکز شما و استفاده مساعد از کن

فَكَانَ و قانون قضا، و این که خدا به ما اصلاً کمک کند این است که از نقطه رضا و پذیرش شروع کنید. این مطلب مهم است. من خیلی تکرار می‌کنم این را، برای این که کسی که نیازمندی و عدم فقر دارد، این آدم نمی‌تواند از رضا شروع کند. برای این که رضا خَلَا هم هویت شدگی است.

شما اگر از یک وضعیت ذهنی که ناراضی‌تی است شروع کنید، به یک وضعیت دیگری از ذهن خواهید رسید و همیشه عقل ذهن را استفاده خواهید کرد. شما باید اجازه بدهید که یک چند دفعه در روز حداقل؛ عینک ذهن و همانندگی از روی چشمان شما برداشته بشود و شما عینک عدم بزیند و گرنه موفق نمی‌شوید. علت عدم موفقیت خیلی از مردم همین است. پس بنابراین فقر که به یک معنا بی‌نیازی به جهان است، منجر به رضا و پذیرش می‌شود. عدم فقر، نیازمندی به جهان، منجر به ناراضی‌ی و عدم پذیرش می‌شود و یک وضعیت ذهنی می‌شود. وضعیت ذهنی شما را به یک وضعیت ذهنی می‌برد و در ذهن زندانی می‌کند. بنابراین می‌گوید:

فقر و خواریش افتخارست و علوست، فقر خواری خدا افتخار و سرافرازی است. چرا می‌گوید خواری؟ برای اینکه برای من ذهنی خواری است، برای من ذهنی خواری است. هر چیزی که برای من ذهنی شما خواری است بدانید که آن باعث افتخار و سرافرازی شما است و ما با من ذهنی غلط می‌بینیم. برگ بی‌برگی را من ذهنی نمی‌فهمد. ولی مولانا می‌گوید این بزرگ‌ترین برکت خدا است، که برمی‌دارد می‌گذارد مرکز شما. به هر حال، این هم اینطوری نشان بدهیم:

حقیقت وجودی انسان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۹

برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخارست و علوست

برگ بی‌برگی یعنی مرکز شما عدم است و شما به عنوان عدم، آگاهی از عدم هستید. عدم مرکز شما است، دید شما است، این برگ بی‌برگی است. برگ بابرگی همین است که آن مرکز پر باشد. بله، همین را می‌گفتم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۳۶

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا مرده کُشتن نیست مردی پیش ما

شما فرض کنید که این از طرف خدا گفته می‌شود. ای کسی که می‌گویی ناله می‌کنم، شکوه می‌کنم، شکایت می‌کنم، می‌گوید توجه کن آنهایی که در من ذهنی هستند، مرکزشان پر از همانندگی است، اینها مرده‌اند و پوسیده‌اند، فنا شده‌اند، یعنی از بین رفته‌اند. کسانی که در مرکزشان رنجش دارند، کینه دارند، نفرین دارند، هزارتا درد دارند، با آنها همانندند،



آنها عینک دیدشان است، اینها مرده‌اند، پوسیده فنا هستند. شما فرض کنید خدا می‌گوید که ما که مرده‌ها را نمی‌کشیم که شما ناله می‌کنید چرا من را می‌کشید، تو از قبل مُردی، من دارم تو را زنده می‌کنم.

مرده گشتن نیست مردی پیش ما، این البته زمینه‌اش از یک داستان دیگری است ولی اینکه معنیش در مورد ما همین است. آن کسی که ناله می‌کند می‌گوید که همانیدگی‌های من را از من می‌گیرند، دارد کم می‌شود، چرا ما را می‌کشی، اذیت می‌کنی. خدا می‌گوید من ذهنی که مرده است که ما مرده را که نمی‌کشیم، افتخاری برای ما نیست که، ما داریم شما را زنده می‌کنیم. بله اینطوری:

افسانه من ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۳۶

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا مرده گشتن نیست مردی پیش ما

این مرکز همانیده باشد مرده آدم، پوسیده است. از طریق این چیزها جهان را می‌بیند، گشتن این آدم هیچ جوان مردی نیست.

افسانه من ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۳۹

ای بنازیده به ملک و خاندان نزد عاقل، اشتری بر ناودان

ای کسی که به دارائیت و فامیلت، خاندانت، می‌نازی، پیش آدم خردمند مثل شتری هستی روی ناودان. شتر در ناودان واضح است که خواهد افتاد. ناودانها یک چوبهایی بودند که قدیم از پشت بام می‌آمدند برای آب باران و تحمل شتر را ندارد که، و شتر در ناودان هم نشان ریزش و فروپاشی و افتادن و رسوا شدن است، و رسوا شدن است؛ کسی که همانیدگی در مرکزش دارد، ناله هم می‌کند. شما انسانهایی را می‌شناسید که مثل شتر بر ناودان هستند. بله، این آدم که در مرکزش همانیدگی دارد این مثل شتر بر ناودان است. بله، این آدم که در مرکزش همانیدگی دارد مثل شتر بر ناودان است. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۴۰

نقش تن را تا فتاد از بام طشت پیش چشمم کلُّ آتِ آتِ گشت

کُلُّ آتِ آتِ یعنی هر چیز آمدنی خواهد آمد. هر چیز آمدنی خواهد آمد معنیش این است، که این راندن هم هويت شدگیها از مرکز اجباری است، و افتادن شتر از ناودان حتماً صورت خواهد گرفت. یعنی این همانیدگی‌ها از بین خواهد رفت و

بالاخره ما باید حضور را و خدا را و عدم را بیاوریم به مرکزمان، هیچ راه دیگری نداریم. و نقش تن یعنی نقش فرم ما، علی‌الخصوص من ذهنی، واضح است که فقط کمک به ما است که عدم را تشخیص بدهیم نه اینکه خودش من ما هست. ما فکر می‌کنیم همین من ذهنی ما هستیم و مخلفاتش را با هر چه که همانیده شدیم، اینها را باید بزرگ کنیم به مردم نشان بدهیم، مقایسه کنیم، بز بدهیم، ما الان فهمیده‌ایم که نقش تن رسوا شده است.

آن نقشی را که پذیرفته که ما واقعا آن هستیم ما آن نیستیم، بلکه نقشش این بوده که عدم را به ما نشان بدهد، نه خودش را به جای عدم بنشانند. نقش فرم این است که ما را به سوی خدا هدایت‌گر باشد. یعنی ما آن را نگاه کنیم بگوییم ما تو نیستیم و انکارش کنیم، نه اینکه بگوییم ما تو هستیم، بنابراین رسوا شده است. از بام افتادن طشت یعنی رسوایی. هر کسی که این موضوع را بداند که من ذهنی نیست، می‌فهمد که نقش خواهد ریخت و عدم خواهد آمد. و این حکم خدا است نمی‌شود جلوبیش را گرفت.

از این بابت کُلِّ آتِ آتِ، شما می‌توانید نتیجه بگیرید که تمام این باورهای هم هویت شده، دانش سطحی، دانش بُنْجَل که ما با آن هم هویت شدیم، به جای خدا نشسته، باور پرستی، درد پرستی، هر چیز دیگر پرستی، خواهد ریخت. و آن چیز که آمدنی است، یعنی آمدن خدا به مرکز ما، خواهد آمد.

و اگر نقش تن رسوا شده ما چرا هنوز فکر می‌کنیم این تن هستیم؟ پس رسوا نشده هنوز. شما فکر می‌کنید من ذهنی هستید؟ یا هوشیاری هستید؟ باید تکلیف‌تان را با خودتان روشن کنید. اگر من ذهنی هستید که هنوز پس من ذهنی پیش شما رسوا نشده است. تن فقط من ذهنی نیست، یک جنبه مهم از تن ما، ما این هم نیستیم، این بدنمان نیستیم، ما فکرهايمان نیستیم، ما هیجاناتمان نیستیم، ما حتی این جان حیوانی‌مان هم نیستیم، ما چهار بعدمان نیستیم، ما فرم هستیم بعلاوه انکار فرم. ولی انکار فرم اصل ما است و ما خدائیت هستیم.

به عبارت دیگر خدا در ما به خودش زنده می‌شود، قائم می‌شود، ما او هستیم، ما همان شمس جان هستیم، حالا هر چه که اسمش را می‌گذارید. بنابراین این فرم نقشش مشخص است چی هست، اولش به ما کمک می‌کند متوجه عدم بشویم ولی تا مدت‌ها به جای آن عدم، به جای خدا، نشسته است. به محض اینکه متوجه بشویم ما این نقش نیستیم و این توجه عمیق باشد، آن چیز که آمدنی است می‌آید، آن چیز که آمدنی است عدم به مرکز ما است، خدا به مرکز ما است.

بله، این هم امروز راجع به برگ بی‌برگی قرار شد صحبت کنیم،

این هم برایتان بخوانم، از دفتر دوم :

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

برگ بی‌برگی، تو را چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد

اگر هوشیار شدن به عدم، آگاهی عدم از عدم، یا هوشیاری از هوشیاری، خالی شدن مرکز ما از همانیدگی‌ها، برگ ما باشد، یعنی نوای من بگویم که هر چه مرکز عدم تر می‌شود، خالی تر می‌شود، زندگی من بهتر می‌شود و این را به خودم بقبولانم، در این صورت من جان باقی یافتم برای اینکه آمدم به این لحظه از جنس این لحظه ابدی شدم، و مرگ رفت دنبال کارش، من دیگر از مرگ نمی‌ترسم.

برای اینکه ما گفتیم فرم هستیم بعلاوه انکار فرم. انکار فرم که در واقع زنده شدن خدا در ما به خودش است، مستقلاً زنده هست او، و اگر این تن بیفتد برای او فرقی نمی‌کند. یعنی فرض کنید در ما علاوه بر این تن یک ثباتی، یک هوشیاری، در ذات خودش قائم است که به فرم وابسته نیست. تا زمانی که این فرم هست در ما، یا به صورت ما، زندگی می‌کند در این جهان، اگر هم بیفتد برای او فرق نمی‌کند بنابراین از مرگ نمی‌ترسیم ما. علت اینکه از مرگ می‌ترسیم به این علت است که ما جان باقی نیافتیم و برگ بی‌برگی نیافتیم و همانیدگی‌ها هنوز در مرکز ما و برگ ما هستند. بله، این

حقیقت وجودی انسان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

برگ بی‌برگی، تو را چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد

یعنی مرکز عدم شد و این عدم بی‌نهایت شد و در هیچ نقطه چینی حس هویت باقی نماند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۹

چون تو را غم، شادی افزودن گرفت روضه، جانت گل و سوسن گرفت

وقتی که می‌گوید غم‌های تو هوشیارانه باشد، غم تو از دست دادن یک همانیدگی باشد، خواهی دید که با درد هوشیارانه یک همانیدگی می‌افتد از توی آن شادی زائیده می‌شود. زندگی توی آن آزاد می‌شود. ولی غمی که به خاطر همانیدگی و زیاد کردن آن باشد اینطوری نیست. پس دو جور غم داریم: یک غم این است که درد هوشیارانه هست، سبب افتادن هم هویت شدگی می‌شود و شادی درون ما زیاد می‌شود. یکی هم غم بیهوده هست که یک چیزی را از دست می‌دهیم غصه می‌خوریم که چرا از دست دادیم و هیچ چیزی یاد نمی‌گیریم که همانیده بودیم که غم داشتیم، الان هم برای یک همانیدگی

غصه می خوریم، این غم بیهوده است. این سبب این نیست که؛ روضه یعنی باغ؛ باغ جان ما پر از گل و سوسن بشود. یعنی درون ما آباد بشود، شاد بشود، آرام بشود. بله،

افسانه من ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۹

چون تو را غم، شادی افزودن گرفت روضه، جانت گل و سوسن گرفت

پس هر موقع آن همانیدگی‌ها را شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم هوشیارانه، در این صورت مرکز ما پر از گل و سوسن می‌شود. اینطوری می‌شود: «حقیقت وجودی انسان» این غم خوبی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۸۰

آنچه خوفِ دیگران آن امنِ توست بط، قوی از بحر و مرغِ خانه سست

در این صورت خواهی دید که آن چیزی که سبب ترس من‌های ذهنی می‌شود؛ برای اینکه من‌های ذهنی نمی‌خواهند همانیدگی را از دست بدهند، برای همین شما نباید از من‌های ذهنی تقلید کنید؛ آن سبب امنیت تو است. بله، بط، یعنی مرغابی، از دریا نمی‌ترسد در حالی که مرغ خانگی از دریا می‌ترسد. مرغ خانگی نماد من‌ذهنی است که در لانه کوچک و کثافات زندگی می‌کند و توی لانه خودش هم مدفوعش را می‌ریزد. اما بط اهل دریا است. بط نماد انسانی است که همانیدگی را با درد هوشیارانه می‌اندازد و می‌رود به دریای یکتایی، بله. اجازه بدهید این هم بخوانیم، راجع به مرگ بی‌مرگی است و برگ بی‌برگی است امیدوارم شما توجه کنید به این ترکیبی که مولانا به کار می‌برد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۷

مرگ بی‌مرگی بُود ما را حلال برگ بی‌برگی بُود ما را نوال

پس مرگ بی‌مرگی یعنی مرگ به من‌ذهنی که ما را بی‌مرگ می‌کند، برای ما حلال است. برگ بی‌برگی یعنی آگاه شدن عدم از خودش در مرکز ما، برای ما عطای ایزدی است. هیچ کس دیگری ندارد این را، هیچ موجود دیگری ندارد. مرگ بی‌مرگی؛ به من‌ذهنی بمیر، بی‌مرگ شو؛ جاودانه بشو و دوباره به من‌ذهنی بمیر برگ بی‌برگی را به دست بیاور. بله، این هم که همان است: «حقیقت وجودی انسان» عدم شدن مرکز ما، مرگ بی‌مرگی است و برگ بی‌برگی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۸

ظاهرش مرگ و به باطن زندگی

ظاهرش اَبترِ نَهان پائِندگی

ظاهرش برای منِ ذهنی مرگ است اما به باطن زندگی است. ظاهرش ناقص است، منِ ذهنی دوست ندارد، اما در نَهان شما می‌دانید این پائِندگی است. اینها را می‌خوانیم شما وقتی شروع می‌کنید به شناسایی همانیدگی‌ها، اولاً از من‌های ذهنی دیگر تقلید نکنید، گفت مرغ خانگی نمی‌تواند این کار را بکند، مرغابی می‌تواند بکند. شما می‌دانید که همه این کار را نخواهند کرد. برای اینکه ظاهر قضیه به نظر مرگ می‌آید اما وقتی نسبت به منِ ذهنی مُردی، به باطن زندگی هست. ظاهرش ناقص است، منِ ذهنی نمی‌پسندد اما در نَهان جاودانگی است. این هم همین است.

حقیقت وجودی انسان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۸

ظاهرش مرگ و به باطن زندگی

ظاهرش اَبترِ نَهان پائِندگی

از نظر منِ ذهنی عدم معنی نمی‌دهد. همانیدگی را من برانم به حاشیه معنی نمی‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۹

در رَحِمِ زادن جنین را رفتن است

در جهان، او را ز نو بشکُفتن است

تا زمانی که جنین در رحم است نمی‌خواهد برود به بیرون. می‌گوید چرا بروم اینجا خوب است، می‌خوریم می‌خواهیم، عادت کردیم، بنابراین زورش می‌آید. ما هم در ذهن نمی‌خواهیم از ذهن بیرون برویم و این همانیدگی‌ها را نگه داریم. ولی می‌دانید زاده شدن جنین اگر به زور هم که با فشار هم می‌رود در واقع از نو شکفتن در جهان بیرون است. می‌آید این جهان را می‌بیند، بهتر از آن جای تنگ و تاریک است، و به جای آن خون خوردن می‌آید غذا می‌خورد، مادرش را می‌بیند. ما هم می‌آییم بیرون، از منِ ذهنی که می‌آییم بیرون خدا را می‌بینیم و به روشنایی و شکفتگی دیگری می‌رسیم.

«حقیقت وجودی انسان» خیلی راحت یعنی باز کردن مرکزمان. بله ،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۰

چون مرا سوی اَجَلِ عشق و هواست

نَهِی لا تَلقُوا بِاَیْدِیکُم مَراست

از آنرو که من شیفته و عاشق مرگ هستم، پس نهی سوره بقره « و خود را با دست خود به هلاکت می‌فکنید » متوجه من



است. توجه می‌کنید این صحبت برای این است که ما به محض اینکه متوجه شدیم که عاشق خدا هستیم و باید برویم دوباره با او یکی بشویم در این خصوص باید اجازه بدهیم گن فکان کار کند، و خدا این کار را بکند و بیشتر تسلیم باشیم، و به قضا توجه کنیم، اطراف اتفاق این لحظه قضا باز کنیم، بگذاریم این عدم کارش را بکند و اینکه قصداً اگر بخواهیم خودمان را به هلاکت بیفکنیم ممکن است که کار من ذهنی باشد. پس بنابراین باید صبر کنیم تا زندگی کار خودش را بکند. و این آیه قرآن است، می‌گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵

... وَ لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ ...

... و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید ...

*** پایان قسمت سوم ***

داشتیم صحبت می‌کردیم از اینکه هر گلی که برگ دارد، به این معنی که هر انسانی که از جنس هوشیاری است و عدم است، آمده به این جهان چسبیده به چیزهایی، و این را نوای خودش کرده و از آنها زندگی می‌خواهد، این در این گلستان خوشبخت نخواهد شد. این لحظه فضای بسیار وسیع خدا برای کسی است که به عنوان هوشیاری و عدم برگ نداشته باشد. و شعرش این بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

زیرا هر گل که برگ دارد او بر نخورد ازین گلستان

و حرف مولانا این است که انسانها به صورت هوشیاری رفته‌اند به این جهان و با خودشان هدایایی دارند، ره‌آوردی دارند و ره‌آوردهای این دنیا به دردشان نمی‌خورد جز بدبختی، بنابراین نباید در مرکزشان بگذارند و شعرش این بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

هرچ آوردند از ره آورد بی خود کنشان و جمله بستان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

زیرا هر گل که برگ دارد او بر نخورد ازین گلستان

و در بالا راهنمایی کرده که این کار فقط با مشعل عشق و اینکه انسان به صورت یک مرغ یعنی مرغ خدا، پایین هم می‌گوید باز خدا، صغیر مرغ را بخواند، صغیر عشق را بخواند یعنی هم به عشق زنده بشود هم حرف خرد را بزند، برای این کار باید وصل باشد. بله، راه دیگری ندارد. با انعکاس نگرانی درون یا نگرانی من ذهنی در بیرون، مسئله حل نخواهد شد. اتفاقاً این مسئله‌ها را هرچه هست من ذهنی به وجود آورده. اما ابیاتی در برنامه ۸۰۵ برایتان خوانده‌ام که دوباره تاکید به این بکند که شما این سوغاتی‌هایی که از جهان برداشته‌اید باید بیندازید، هرچه می‌خواهد باشد. این سوغاتی‌ها همین همانیدگی‌های شماسست که مرکز شماسست، و اینها را هفته قبل خوانده‌ایم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

تن چو با برگ است روز و شب از آن شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان

یعنی اگر من ذهنی با برگ باشد، با نوا باشد یعنی ما چسبیده باشیم به چیزها، در تمام لحظات متاسفانه روح ما، هوشیاری ما در حال پژمرده شدن است و در حال خزان است. و همینطور این تصویرها را سریع به شما نشان می‌دهم. هرکسی که

مرکزش پر از همانیدگی است و خیلی از اینها را به عنوان کادو در این جهان، ره آورد، با خودش دارد، دارد برای خدا می برد یا برای هرکس می برد، به هر حال با خودش دارد و با اینها همانیده است، بر حسب آنها جهان را می بیند. این آدم شب و روز کاری می کند که جانش در حال پژمرده شدن باشد و

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵

برگ تن بی برگی جانست زود این بیاید کاستن، آن را فزود

اینها را می خوانم که قوتی بشود به اینکه واقعا به این نصیحت مولانا ما عمل کنیم. یعنی هر چه من ذهنی بزرگتر می شود، بابرگ تر می شود، جان ما پژمرده تر می شود، یعنی ما به عنوان عدم پژمرده تر می شویم. بنابراین من ذهنی را باید کاست و جان را افزایش داد، و برگ تن این است که همانیدگی در مرکز داشته باشیم و بعد می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶

اَقْرَضُوا اللَّهَ، قَرْضِ دِه زین برگ تن تا بَرُوید در عَوْضِ در دل، چمن

این همانیدگی ها را خدا می خواهد، به او قرض بده تا وقتی آنها از مرکز تو بیرون شدند، در عوضش آبادانی در مرکزت به وجود بیاید. پس این همانیدگی ها را که الان می بینید، سبب قضاوت و مقاومت می شود، و افسانه من ذهنی را ایجاد می کند، یکی یکی باید بیرون کنید. اینها را کسی بر ندارد به عنوان ره آورد از این جهان با خودش داشته باشد، بگوید من پنجاه سال، شصت سال زحمت کشیده ام، اینها را با آن دارم و نمی توانم بیندازم. می گوید اینها را به خدا قرض بدهید. بله، بعد به این صورت در بیاید. بدهید برود بگذارد مرکزتان عدم بشود تا در عوض عدم مرکزتان را بگیرد، و عدم سبب آبادانی مرکز شما خواهد شد، و انعکاسش در بیرون، وضعیت های شما، بله آن موقع درست خواهد شد. این هم آیه قرآن است، می گوید:

قرآن کریم، سوره مَزَمَل (۷۳)، آیه ۲۰

«.. وَأَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا...»

«...به خدا قرض الحسنه دهید...»

به این اشاره می شود، اَقْرَضُوا اللَّهَ به این اشاره می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷

قَرْضِ دِه، کَم کُن ازین لقمه تنت تا نماید وَجِهَ لَاعَيْنَ رَاتُ

می گوید این همانیدگی ها را قرض بده به خدا، و این لقمه هم هویت شدگی ها را کم کن. هر چه که در مرکز ماست، مرتباً از

آنها می‌خوریم در واقع غذای بیرون است، غذای نور نیست. می‌گویند پس اینها را بگذار بروند، شناسایی کن بینداز، نگه ندار ولو اینکه فکر می‌کنی شصت هفتاد سال برایشان زحمت کشیده‌ای، تا آن چیزی که تاحالا ندیده‌ای خودش را به شما نشان بدهد. پس این همانیدگی‌ها را بده برود تا به این صورت دربیایی، و این وجه یعنی صورت یا حالتی که تاحالا با ذهنت ندیده‌ای و هر چه را که با ذهنمان ندیده‌ایم نگوئیم امکان ندارد.

ما تاحالا ندیده‌ایم اگر من ذهنی داریم مرکز ما باز بشود، باز بشود و بی‌نهایت بشود، این را ندیده‌ایم. باید باز بشود عملاً ببینیم. پس به این علت می‌گویند که تاحالا ندیده‌ای نگوئی من که همچو چیزی ندیده‌ام تاحالا. بله اینها را هم می‌دانید. و این از این حدیث می‌آید می‌گویند:

حدیث

«أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ»

«حق تعالی فرمود: فراهم آوردم برای بندگان نیکو کردارم، نعمی را که نه چشمی آن را دیده و نه گوشی آن را شنیده و نه بر قلب انسانی خطور کرده است.»

این همین زنده شدن بی‌نهایت خدا در ماست، یا باز شدن مرکز ما به اندازه بی‌نهایت، که تاحالا چون محدودیت را تجربه کردیم ندیده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۸

تن ز سرگین خویش چون خالی کند پُر ز مُشک و دُر اجالی کند

بله، می‌گویند تن ما از این کثافات، منظورش درد و همانیدگی است، اگر خودش را خالی کند پر از مشک و دُر یعنی تمام چیزهای باارزش ایزدی خواهد شد؛ مثل عشق، مثل لطافت، مثل زیبایی، مثل آرامش، همین چهار برکتی که گفتیم، حس امنیت و همه چیزهایی که از آنور می‌آید، و محصول من ذهنی نیست، مخصوصاً آنهایی که ما مرتب می‌خوریم مثل دردهایی که به وسیله من ذهنی مان ایجاد می‌شود. پس منظور از سرگین همان دردها و همانیدگی‌هاست که از مرکزمان باید بیرون بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۹

زین پلیدی بدهد و پاکی برد از یطهرکم تن او بر خورد

و البته این بیت‌ها را قبلاً خوانده بودیم. این به اصطلاح کثیفی و پلیدی و آلودگی را می‌دهد و مرکزش پاک می‌شود، و از این آیه که خداوند هر لحظه می‌خواهد مرکز ما را پاک کند برخوردار بشود و آن هم این است:

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۳۳

«...أَنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً»

«خدا می خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را پاک دارد،»

پس خدا هر لحظه می خواهد مرکز ما را پاک کند و ما نمی گذاریم و آلوده می کنیم. یا نمی گذاریم پاک کند یا پاک می کند دوباره آلوده می کنیم. مخصوصاً از آلودگی دردها. بله. دوباره برگشتیم به غزل.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

عقلی باید ز عقل بیزار خوش نیست قلاوُزی ز حیران

ما تاحالا عقل من ذهنی را شناختیم. عقل چیزها که در مرکز ما است. می گوید ما عقلی می خواهیم که از این عقل بیزار باشد. و رهبری و راهنمایی، پیشاهنگی از کسی که خودش سرگردان است زیبا نیست. خوب این بیت هم خیلی مهم است. اولاً شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، ببینید که پیشاهنگ شما، راهنمای شما من ذهنی تان است یا واقعا عقلی است که الان از به اصطلاح وصل شدن شما به زندگی از تسلیم می آید؟ یا مثلاً از دیدن جهان برحسب دردها و همانندگی‌ها؟ یک ارزیابی کنید. بیشتر، شما خشمگین می شوید، می رنجید، تقاضاهای من ذهنی دارید، توقعات دارید، بله؟ اینها است که عقلتان را تشکیل می دهد؟ یا عقلی است که این لحظه در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و شروع کردن از پذیرش و رضا از آنور می آید؟ کدام یکی است؟

و اگر می بینید که نه، عقل من ذهنی است، باید مواظب باشید که نگذارید من ذهنی تان که خودش سرگردان است، پیشاهنگ شما بشود، شما را راهنمایی کند. و همینطور کسی که چنین عقلی دارد نباید پیشاهنگ جمع بشود. و الان می بینید، عقلی که از این همانندگی‌ها می آید یعنی دیدن جهان و خدا بر حسب اینها از پشت عینک اینها می آید، آن عقل به درد نمی خورد، و نباید این آدم پیشاهنگ و راهنمای خودش یا دیگران باشد. عقلی که از عدم می آید، عقل خوبی است. این عقل مخالف عقل هشیاری جسمی است. این عقل می تواند پیشاهنگ باشد، بله.

افسانه من ذهنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جُغد است قلاوُز و همه راه در هر قدمی هزار ویران

این هم جزو غزل است. می گوید که در این جهان جغد پیشاهنگ است. و جغد نماد ویرانی است. جغد یعنی من ذهنی. واقعا این سوال را از خودتان بکنید شخصاً، که قلاوُز من، پیشاهنگ من، رهبر من در زندگی شخصی من، من ذهنی من

است، من ذهنی یکی است؟ اگر اینطوری است، در هر قدمی احتمال هزار جور ویران کردن و خراب‌کاری وجود دارد. می‌شود ما کاری بکنیم، فکر می‌کنیم داریم آبادانی می‌کنیم و واقعا ویرانی بکنیم؟ بله، آن موقعی است که ما من ذهنی را وسیله می‌کنیم برای یک هدفی که ذهناً خیلی مقدس تعیین شده است، و در آینده صورت خواهد گرفت. همیشه یادتان باشد گفتیم که وسیله هدف را آلوده می‌کند. بله، هدف وسیله را توجیه نمی‌کند. این غلط است، بلکه هدف جزوی از وسیله هست. اگر وسیله ما من ذهنی است و ما در آینده به چیزی که می‌خواهیم برسیم، آن حالت آینده که تعریف می‌کنیم، آن مدینه فاضله با وسیله‌های من ذهنی به دست نخواهد آمد.

جغد همین کار را می‌کند. جغد یعنی من ذهنی با وسیله‌ای که از جنس هدف نیست، می‌خواهد به یک آرزویی برسد که هر لحظه هم آلوده می‌کند. مثل اینکه ما آدم‌ها را بکشیم و بگوییم که به یک حالتی خواهیم رسید که عدل و انصاف در جهان برقرار بشود، ولی باید یک عده‌ای را از بین ببریم فعلاً، این آلودگی را بین ببریم. اینها همه آلودگی‌های ذهن است. همچنین چیزی نمی‌شود. پس در هر قدمی می‌بینید که در هر قدمی یا در این لحظه ما وصل هستیم.

هشیاری حضور کار انجام می‌دهد و از رضا و پذیرش کار را شروع می‌کنیم. یا ستیزه می‌کنیم، مقاومت داریم، در این صورت ویرانی می‌کنیم. به طور خلاصه اگر شما از ستیزه، از مقاومت، از می‌دانم، از قضاوت، از ایرادگیری، از دعوا شروع کنید حتما ویرانی به وجود خواهد آمد. ممکن است که من ذهنی بگویند این راه درست است، ولی جغد من ذهنی وقتی پیشاهنگ می‌شود آخر سر خرابی است و هیچ آبادانی‌ای به دست نخواهد آمد. و دوباره این را در این شکل هم ببینید. هر کسی که همانندگی در مرکزش باشد و آن ره آوردها، سوغات‌ها را با خودش دارد، آن آدم نمی‌تواند پیشاهنگ باشد. هر کس در خودش مقاومت و قضاوت می‌بیند و پر از مانع هست، پر از مسئله هست، دشمن می‌بیند، این آدم جغد است و نمی‌تواند پیشاهنگ باشد. در هر قدمی، در هر لحظه با وسیله‌ای که از جنس هدف نیست ایجاد ویرانی می‌کند، خودش متوجه نیست. بله، این بیت را برایتان بخوانم که بارها خوانده‌ایم. شما دوباره ببینید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند نَفْسِ زنده سَوِیِ مرگی می‌تَند

و اینکه در هر قدمی ما به خودمان و دیگران لطمه می‌زنیم، بله، این قانون الهی است. دارد می‌گوید که هر لحظه زندگی از خودش من ذهنی یا مردگی را بیرون می‌کند. بنابراین من ذهنی ما دائماً حول خراب‌کاری و مرگ می‌تند که برمی‌گردد به این که آره:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جُغد است قُلاوُز و هممه راه در هر قدمی هزار ویران

بله، این دو بیت هم در هفته قبل خوانده شده:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

جای آن هست آر گمان بد بریم ز آنکه بی مگری آمین جستیم نیست

یعنی وقت این شده که ما به من ذهنی مان یعنی به من ذهنی خودم و دیگران مشکوک بشوم. بگویم این من ذهنی دارد خرابکاری می کند. برای این که تا به حال نشده که این من ذهنی امانت داری بکند و مکر نکند. پس دوباره در می آید که راست باشد که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

عقلی باید ز عقل بیزار خوش نیست قلاوُزی ز حیران

سرگردانان من ذهنی نباید پیشاهنگی کنند. پیشاهنگ من هم باشد من ذهنی ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جُغد است قُلاوُز و هممه راه در هر قدمی هزار ویران

همه اش می خواهم تاکید کنم که اگر جغد یعنی من ذهنی پیشاهنگ باشد، در هر قدم هزار ویرانی هست، قبول کنید و نذارید من ذهنی تان پیشاهنگتان بشود. بله، دوباره داشتیم. هرکسی که در مرکزش همانیدگی دارد، باید به خودش بدگمان بشود که من به خودم لطمه خواهم زد و باید از کسی که عدم در مرکزش است راه حلم را بپرسم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

پُشتِ ما از ظن بد شد چون کمان زانکه راهی بی کمین جستیم نیست

یعنی از فکر بد، یعنی فکرهای من ذهنی پشت ما خم شده. شما اگر پنجاه سالتان است، شصت سالتان است، خواهید دید که هر راهی رفته اید، در راه یک مسائلی، یک مصیبت هایی کمین کرده بوده، بالاخره رو شده خودش را نشان داده. علتش این بوده که همه اش بادام پوک کاشتید، و از من ذهنی فکر کردید، عمل کردید و از عدم و با پذیرش و تسلیم عمل نکردید، بادام پوک کاشتید. در نتیجه در راه درد به وجود آمد. آره، اینها همه در توضیح:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

جُغَد است قَلاوُز و هم، راه در هر قدمی هزار ویران

بعد الآن می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

ای بازِ خدا در آ به آواز از کُنْگَره های شهرِ سُلطان

باز خدا شما هستید، انسان است. از شهر غیب از شهر سلطان، سلطان یعنی خدا، از کنگره ها و کنگره هم می دانید ستون های بالای قصر را می گویند، یعنی از کنگره عرش، از خدا حرف بزن. خیلی شبیه آن بیت است که گفت: گل را و مشعل عشق را در دست بگیرید و خدا از طریق ما حرف بزند. این هست که می تواند ما را عوض بکند، و حتی ما می توانیم مسائل مان را ببینیم. یادمان باشد با دید ستیزه و دعوا و مقاومت درست نخواهیم دید، و درست نخواهیم کرد. پس ای باز خدا در آ به آواز؛ ای انسان، می توانی با تسلیم، عدم رابیاوری به مرکزت و از کنگره های شهر سلطان در حالی که مرکزش عدم شده، حرف بزند. آن حرف هاست و آن انرژی است که روی ما اثر می گذارد. درست است؟

مولوی، غزلیات شمس، شماره ۱۹۳۳

این راه بزن که اندرین راه خُفتِ اُشتر و مَسْت شد شُتربان

یعنی این پرده را بزن، این اهنگ را بزن، وقتی وصل می شویم، ما آهنگ من ذهنی را دیگر نمی زنیم. پس یک پرده موسیقی بزن. که در این پرده، در این راه، شتر من بخوابد، یعنی من ذهنی من بخوابد، و شتربان مست بشود. شتربان همین هوشیاری ما است که سوار شتر است، همان الف، بزار الف بفهمد که این میم به اصطلاح تنگ نظر است و نباید به حرفش گوش بدهد. ما وقتی به عنوان هوشیاری نجاتمان را از من ذهنی نخواهیم، خودمان راه نجات را پیدا می کنیم. پس اُشتر ذهن ما بخوابد و شتربان که روح ما است، مست بشود. برای تبیین این بیت اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم و امروز دیگر درس مولانا را تمام کنیم. بله

مولوی، غزلیات شمس، شماره ۱۹۳۳

این راه بزن که اندرین راه خُفتِ اُشتر و مَسْت شد شُتربان

وقتی عدم در مرکز ما قرار می گیرید، من ذهنی ساکت می شود و آرام می شود. هویت ازش پس گرفته می شود و شتربان

که در واقع همین خدای زنده شده در ما است به خودش، آن هم مست می شود. بله. این ابیات مثنوی مفید است برای فهمیدن غزل، سریع برایتان می خوانم. خیلی خیلی ساده است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۱

بهر لقمه، گشته لقمانی گرو وقت لقمان است، ای لقمه برو

لقمان کسی نیست جز اینکه مرکزش را عدم کرده، خردمند شده، به خرد ایزدی زنده شده و عقل این همانندگی ها را استفاده نمی کند، بلکه همیشه از عقل عدم استفاده می کند. بله، پس لقمان نماد این است. می گوید به خاطر لقمه ایی، لقمه من ذهنی است، هر چه که او با آن همانیده است جزو مخلفات این لقمه است. یک لقمان یک باشنده خردمند، امتداد خدا، معطل شده، خودش را وقف لقمه کرده، می خواهیم ببینیم لقمه لقمه های همانندگی است از کجا می آید؟ چه جوری است؟ بعد می گوید این زمان زمان زنده شدن لقمان است. ای لقمه تو برو. شما می توانید بگویید که موقع لقمان است. عصر لقمان است. لقمان یعنی انسانی که مرکزش را عدم کرده. آن زمان نیست که مرکز ما همانیده باشد. این ها مطالب مهمی هستند اگر باشد چرا مولانا می گوید وقت لقمان است؟ ای لقمه برو. برای اینکه لقمان اگر، یعنی انسان خردمند به وجود نیاید ما ممکن است در این روی زمین خرابکاری هایی بکنیم که نتوانیم جبران بکنیم.

«وقت لقمان است ای لقمه برو» همه چیز فدای لقمه شده است که توی آن زندگی نیست، ما آخر از این توهم کی بیرون می آییم؟ حداقل ما که این ها را می خوانیم باید بیرون بیاییم. جهان باید بیرون بیاید. جهان باید بداند که وقت لقمان است در این عصر، وقت عقل من ذهنی گذشته دیگر. بله. این زمان نیست که مرکز همه انسان ها یا اکثر انسان ها همانندگی باشد، و انسان ها حرص داشته باشند، مخصوصاً آن هایی که قدرت دستشان است و می خواهند جهان را قلاوزی کنند. یادمان باشد امروز مولانا به شما گفته است که پیشاهنگ انسان ها یا رهبر انسان ها نمی تواند جغد باشد، و در هر قدمی خراب کاری کند. در این صورت جهان خراب خواهد شد. پس این شکل زندگی برای انسان شایسته نیست، زمانش گشته است. این شکل زندگی درست است، یعنی هر انسانی باید مرکزش را عدم کند،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۱

از برای لقمه این خار خار از کف لقمان همی جوید خار

خار خار یعنی علاقه ما از پریدن از فکر یک چیزی در بیرون به یک چیز دیگر، همین وسواس ذهنی است، که فکر بعد از فکر می آید. خار خار، به خاطر لقمه که از بیرون می آید، این حالت برای انسان به وجود بیاید، این ننگ است. ما به خاطر

لقمه ای از یک فکری به یک فکر دیگری می پریم، و هر لحظه این کار را می کنیم، به طوری که زیر سلطه این فکر ها هستیم. و لقمان زیر این فکر ها پنهان شده.

بعد می گوید این خاری است که به کف پای لقمان فرو رفته و باید این را بیرون بیاوریم. این مولانا در خیلی جاها همانندگی با چیز را که در مرکز ما قرار می گیرید، اشمش را می گذارد خار. و اصرار دارد که به موقع این خار را ما بکنیم. در دفتر دوم می گفت که: یک نفر بود که در به اصطلاح راه که مردم از آنجا می گذشتند، خار می کاشت، و حاکم به او گفت که این را بکن، گفت حالا می کنم، به عقب می انداخت. یک روز گفت باید این را زود بکنی، یعنی من ذهنی را که خار است بکنی، برای اینکه تو هر روز پیر تر می شوی و آن خار قوی تر می شود. اگر پیر بشوی دیگر نمی توانی بکنی.

بله پس از برای همانندگی با چیزها، انگار یک نفر ساندویچ درست کند و توی آن آن نقطه چین ها را بگذارد. و چنان از خود بیخود بشود که از فکر آن محتوای آن چیزی که لای ساندویچ گذاشته، از فکری به فکر دیگر بپرد، دیگر خودش را گم کند، نفهمد که انسان است. پس بنابراین می گوید که این خاری است که به کف پای لقمان فرو رفته باید بیاید بیرون بیاوریم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۳

در کف او خار و سایه ش نیز نیست لیکتان از حرص، آن تمیز نیست

می گوید در کف لقمان، یعنی انسان به عنوان امتداد خدا، خار فرو رفته و آثارش هم پیدا نیست. چرا؟ برای اینکه از حرص اینکه توی این چیزها زندگی وجود دارد، ما حتی درد خار را هم حس نمی کنیم. توجه می کنیم. خار از روزی که به پیمان رفته، یعنی از وقتی که هم هویت شدیم، من ذهنی درست کردیم از اول دردش بوده ولی حرص اینکه چیزها زندگی دارند باید بیشتر کنیم، هر چه بیشتر بهتر، اینقدر زیاد بوده که ما درد آن را تشخیص ندادیم. شناسایی نکردیم هنوز، بله این حالت می بینید که چقدر مقاومت داریم و قضاوت داریم، در واقع از خار داریم دفاع می کنیم.

مردم از خاری که کاشته اند، از من ذهنی شان دفاع می کنند، و نمی دانند که این خار هر لحظه پایشان فرو می رود، و درد دارد و حتی به پای مردم هم فرو می رود، لباس هایشان را پاره می کند، لباس های خودش را هم پاره می کند، ولی خار را می خواهد نگه دارد. آره! یکی از جنبه های همین خار همین افسانه من ذهنی است که می بینید (شکل شماره ۵۹).

پُر از مانع است اطراف ما، به خاطر این مانع ها نمی توانیم زندگی کنیم، پُر از مسئله است که ما درست کردیم، پُر از دشمن است و توی این افسانه ما زندانی شده ایم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۴

خار دان آن را که خرما دیده‌ای زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای

بله. آن را که تو خرما می بینی، یعنی شیرین است، یعنی من ذهنی، این را خار بدان، چرا که تو خیلی به اصطلاح بی دانش هستی که، نان کور کسی که نان را نمی تواند ببیند، تشخیص بدهد که چه چیزی نان است. مثلا آدم کاغذ را به جای نان بخورد. بس نادیده‌ای، برای این که ما هیچ موقع روی حضور و عدم را ندیدیم، روی زندگی واقعی را ندیدیم،

خار دان، آن را که خرما دیده‌ای؛ ما من ذهنی و این خار را، هم هویت شدگی ها را خرما می دانیم و فکر می کنیم از آنها خرما خواهیم چید. شیرین هستند اینها، شیرین برای من توهمی است، واقعا این شیرینی خرما می من ذهنی توهمی است و ما باید اعتراف کنیم که ما نان کور هستیم، و نادیده هستیم. زندگی ندیدیم ما. از وقتی که آمدیم به این جهان، به ما گفتند همانیده بشوید با چیزها و بعدش هم دردها، و از آنها زندگی بخواهید که نگرفتیم، و هیچ موقع روی زندگی واقعی را ندیدیم. بعضی موقع ها تأیید مان کردند، و در مقایسه ها بهتر در آمدیم، بالاتر در آمدیم، فکر کردیم آن خوشی که به ما دست می دهد، این همان زندگی است. آن زندگی نیست.

برای همین می گوید نان کور و نا دیده، شما از خودتان بپرسید، بگویند واقعا من نان کورم؟ نان کور به معنی بخیل، ناسپاس و فرومایه هم است. یعنی نان را می گیرد و نمی بیند. و مولانا می خواهد با این نان کوری به ما بگوید که خدا به ما زندگی داده است و ما اصلا تشخیص ندادیم و قدرش را ندانستیم، چسبیدیم به یک چیز دیگر. آره، ناسپاسی را هم نشان می دهد. وقتی به آدم یک چیز خوبی بدهند و به جای تشکر آدم گله هم بکند، و آن دهنده را هم زیر پا له بکند، همین بلا پیش می آید. باید به او بگویند نان کور و نادیده.

ناسپاسی ما به این علت است که ما توان شناسایی نداریم، برای اینکه ندیدیم. ولی با خواندن این ابیات حداقل ما متوجه می شویم که آن چیزی که خرما می بینیم، واقعا خار است. خرما نیست، یعنی درخت خرما نیست. خرما به ما نخواهد داد. و ما نان کور و نادیده، نادیده می توانیم بگوییم ندید بدید، هیچ زندگی ندیده، واقعا هم این درست است در مورد ما. بله. آن همانیدگی ها مجموع اش من ذهنی، خار است که همه خرما می دانند. اگر خرما نمی دیدند این همه ازش دفاع نمی کردند. ما از هم هویت شدگی هایمان دفاع می کنیم، و تکان دهنده است که مولانا می گوید نان کور و نادیده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۵

جان لقمان که گلستان خداست پای جانش، خسته خاری چراست؟

ما به عنوان لقمان، امتداد خدا، دارای خردِ زندگی، در حالی که مرکز ما باید گلستان خدا باشد، چرا باید به پای جان ما خار فرو برود و زخمی کند و همه حواس ما آنجا باشد؟ توجه می کنید که تمام تمرکز ما و توجه ما را ذهن می بلعد. مولانا می گوید به پایش خار فرو رفته است، و همانیدگی خارِ جانِ ما است. بله، جان لقمان یعنی جان انسانی است که در مرکزش عدم است، وقتی مرکز ما عدم است آنجا گلستان خدا است. بهشت خدا است.

یعنی واقعا شما می بینید که اگر مرکز ما عدم باشد آن همانیدگی ها به حاشیه برود و ما صبر را یاد بگیریم، شکر را یاد بگیریم و از پذیرش و رضا شروع کنیم، و دائما مواظب باشیم چیزی در مرکز ما نیاید و اگر آمده است تا حالا، عذر خواه خدا باشیم. و مخصوصا با صبر و شکر عدم را در مرکزمان نگه داریم و عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت هم عالی باشد، و شادی هم از اعماق وجودمان بجوشد بیاید بالا و خدا از طریق ما بیافریند، این بهشت است دیگر، این جان لقمان است. ولی یعنی این حالت برای ما مقدور است، خوب، اگر این همه می دانیم چرا پس گذاشتیم خار پای ما را زخم کند و ما حواسمان به زخم پا باشد که خار هم هویت شدگی زخم کرده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۶

اُشتر آمد این وجود خارخوار مُصطفی زادی برین اُشتر سوار

می گوید که این من ذهنی، شبیه شتر است که این خار می خورد. بله شتر خار می خورد، من ذهنی ما هم درد می خورد. اما یک مصطفی زاده ای، مصطفی زاد، مصطفی یعنی نور برگزیده، لقب حضرت رسول، و منظور از مصطفی زاد همان روح ما است، هشیاری ما است که قبلا هم گفت این الف است، و این شتر را هم میم گفت. بله مصطفی زاده ای بر این شتر، خلاصه سوار است و یادتان است که در غزل داشتیم، گفت :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

این راه بزَن که اُندرین راه خُفت اُشتر و مَسْت شد شُتربان

پس می بینید که ما سوار شتری هستیم به نام من ذهنی که همه غذایش خار است، اما ما مصطفی زاده هستیم، و باید بدانیم که چه کسی هستیم. آره یک همچون حالتی. (شکل شماره ۶). ما مصطفی زاده هستیم، از جنس عدم هستیم ولی فعلا حواسمان را دادیم به شتری که خار می خورد. یعنی ما رفتیم از طریق شتر به این عالم نگاه می کنیم و خار می خوریم. بله.

حقیقت وجودی انسان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۷

اُشْتِرا، تَنگِ گُلی بر پِشتِ توست کُز نسیمِ اش در تو صد گُزار رُست

حالا شما رو می‌کنید به شتر خودتان یعنی من ذهنی خودتان، می‌گویید: نگاه کن من مثل دسته گل هستم بر پشت تو، واقعا به خاطر دمِ او است، به خاطر نسیمی است که وقتی من به زندگی زنده می‌شوم، در تو صد گُزار رُسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۷

اُشْتِرا، تَنگِ گُلی بر پِشتِ توست کُز نسیمِ اش در تو صد گُزار رُست

این را به کسانی می‌گوید که الان از جنس همین شتر من ذهنی هستند و احتمالا این حرف‌های مولانا را قبول نمی‌کنند ولی اگر چیز خوبی هم رُسته است به خاطر نسیمی است که آمده است، نه به خاطر اینکه تو خار کاشتی یا خار خوردی. دایما از بیرون خوردی، این طوری نبوده است. اینها را من ذهنی به حساب خودش می‌گذارد. همان چیزهای خوبی هم که ما داریم، مثل سلامتی و هر چه که به دست آوردیم، به نظر خودش خوب است، اینها را می‌گوید من به دست آوردم. می‌گوید اگر چیز خوبی است از نسیم آن گُزار است، نه به خاطر تو. بله.

حقیقت وجودی انسان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۷

اُشْتِرا، تَنگِ گُلی بر پِشتِ توست کُز نسیمِ اش در تو صد گُزار رُست

و ما از این شکل و بیت نتیجه می‌گیریم هر چیز خوبی هم که ما در زندگی داریم حتما بعضی موقع‌ها تسلیم بودیم و اجازه دادیم دم او که جان می‌دهد وارد وجود ما بشود. و اخیرا اگر زندگی شما بهتر بوده یعنی شما پس زیاد تسلیم را تمرین کردید که توانسته دم او وارد وجودتان بشود و شما را درست بکند.

حقیقت وجودی انسان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهدَت، رُوزِ نَفَخْتُ پِذیر کار او کُنْ فِیکون است نَه، موقوفِ علل

این آبادانی زندگی شما موقوف علل بیرونی نیست و حتما اجازه دادید آن نسیم وارد بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۸

میل تو سوی مغیلان است و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

پس ما می دانیم میل من ذهنی ما یعنی شتر ما بسوی خار مغیلان است و ریگ ها، ریگ های داغ بیابانها، تا ببینیم که چه گلی از این خار، یعنی من ذهنی که از گذشتگان به ما به ارث رسیده خواهید چید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۸

میل تو سوی مغیلان است و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ؟

مرده ریگ یعنی میراثی، میراث مردگان و این من ذهنی از گذشته به ما رسیده، ما در واقع همین قواعد من ذهنی را بدون بررسی و بحث که این مخرب است یا مخرب نیست ادامه می دهیم و همین طور که قبلا هم صحبت کردیم در قرن گذشته دو جنگ بزرگ داشتیم ما و وارد قرن جدید شدیم و الان هم بیست سال گذشته و هنوز ما بررسی نکردیم که این جنگ ها را برای چه شروع کردیم؟ برای چه این همه آدم مرده؟ برای چه این همه خرابکاری کردیم؟ ما چکار می کنیم و چکار کردیم در آن قرن ها که این جنگ ها شروع شده؟ اینها معنی اش چه بوده؟ چکار باید بکنیم که این جنگ ها نباشد؟ حالا پس از آن حتی در این قرن ما جنگ های کوچک و اذیت و آزار به انسانها از طریق تعصبات مذهبی و هر تعصب دیگر وارد کردیم بدون اینکه مورد بحث قرار بگیرد و بفهمیم چرا؟ چرا ما این کارها را می کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۸

میل تو سوی مغیلان است و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ؟

و ما اصلاً مورد سوال قرار نمی دهیم این خار من ذهنی که به ما به ارث رسیده، هر کسی باید مورد سوال قرار بدهد کارهای خودش را و فکرهای خودش را. این چه فکری است که من می کنم؟ به صرف اینکه این از گذشتگان به ما رسیده، ما نمی توانیم ادامه بدهیم. ما گلی از ادامه وضع فعلی نخواهیم چید. مگر ما اخیراً جنگ نکردیم؟ ما مسایل محلی داشتیم برای ناحیه مثل سیل آمدن، مثل قحطی، مسایل جمعی هم داشتیم و داریم، چرا؟ برای اینکه خار مرده ریگ شناسایی نشده، همینطور خرابکاریش را می کند، ما هم دنبال چاره می گردیم، مسله درست می کند یکی اش را حل می کنیم دو تا دیگر در می آید، آن دو تا را حل می کنیم پنج تا در می آید، برای اینکه کارش مسئله سازی است.

برای چه مولانا باید یک همچین بیتی بگوید؟ برای چه می گوید ما لقمان هستیم و باید دست به دست هم بدهیم، خار را از پایمان در بیاوریم؟ خار سبب درد می شود و ما فکر نمی کنیم از این خار ما، دیگران را ملامت می کنیم، این خار چه

آثاری دارد؟ حداقل در زندگی فردی ما این سوالات را از خودمان بکنیم، که این من ذهنی را که از پدر و مادرم به ارث برده ام و اینقدر هم پست و فرومایه است، و دنبال خرابکاری است، ما چند تا بیت خوانده ایم که این من ذهنی دنبال خرابکاری است، شما دیگر می دانید هرکس هم نمی داند، همین امروز هم خواندیم، گفت که من راهی نرفتم که آن جاهای مختلف آن راه مصیبت ها منتظر من نباشند. مگر من چه گناهی کردم؟ مگر خدا این کار را می کند؟ نه، من می کنم. برای اینکه من لقمانم به پایم خار فرو رفته، از حرص نمی توانم پیدا کنم کجاست این؟ تا می خواهم به خار مشغول بشوم یک چیزی حواسم را پرت می کند، من باید عدم بشوم و از جنس حضور بشوم و پایم را نگاه کنم ببینم کجاست این خار؟ یک ذره بین خیلی با بزرگنمایی زیاد می خواهد که آدم یک خار کوچولویی را که به پایش فرو رفته را پیدا کند ببیند اینجا هست؟ آنجا هست؟ هی دست می زند هی آنجا هست، اینجا هست نمی تواند پیدا کند، بله. امیدوارم که فرداً حداقل ما تشخیص بدهیم که من لقمان هستم گرو لقمه هستم. من از دیگران تقلید نمی کنم. به صرف اینکه از گذشته به من رسیده من این را نمی توانم ادامه بدهم. این عادهای من، این خوی من، این نهاد من، امروز هم گفت این نهاد وقتی سست بشود، وقتی شما سرد بشوید، چشمه وحدت جوش می کند. آیا شما به خار سرد شده اید؟ کسی بیاید خار را از پای شما در بیاورد، مخالفت می کنید نمی گذارید؟ مولانا می خواهد در بیاورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۹

ای بگشته زین طلب از کو به کو چند گویی کین گلستان کو و کو؟

چقدر در کوههای ذهنی گشتی، یعنی کوجه های ذهنی گشتی و چقدر می گویی این گلستان کجاست؟ گلستان همین لحظه همین جاست. با ذهنت جستجو می کنی و گلستان را به صورت ذهن توصیف کردی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۷۰

پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی چشم تاریک است، جولان چون کنی؟

می گوید قبل از اینکه این خار از بیرون بکنی. و ما می توانیم با فضا گشایی یک لحظه از پیمان خار را بیرون کنیم، پیش از آن که این خار پا بیرون کنی، قبل از اینکه این خار را از پا بیرون بکنی، چشمت تاریک است برای اینکه همه اش با عینک های هم هویت شدگی می بیند، چطور با چشم بسته، در این جایی که خطرناک است جولان می کنی؟ یعنی به بزرگان گوش بده، یعنی به مولانا گوش بده، وقتی نمی بینی چه جوری حرف می زنی؟ چه جوری عمل می کنی؟ آن هم تند تند از طریق ستیزه،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۷۰

پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی چشم تاریک است، جولان چون کنی؟

چشم تاریک است پر از عینک همانندگی هاست چه جوری جولان می کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۷۱

آدمی کو می ننگجد در جهان در سرِ خاری همی گردد نهران

انسان که اندازه اش بی نهایت است و در این جهان نمی گنجد، در سر یک خار آمده نهران شده، همین خار من ذهنی، یعنی همین که به پایمان فرو رفته، اگر اجازه بدهیم مولانا در می آورد این خار را، و جایش را به ما نشان می دهد، و ما متوجه می شویم که ما لقمان هستیم، خردمند هستیم، برای اینکه خردی که تمام کائنات را اداره می کند با ماست، ما با عقل من ذهنی می بینیم و جولان هم می کنیم. اینکه ما محدود شدیم و منقبض شدیم و در ذهن زندانی شدیم، ما بی نهایت هستیم، و در سر یک خار کوچولو ما پنهان شدیم، خار را بهتر است از پایمان بیرون بیاوریم.

*** ماهان برنامه ۸۰۶ ***

مشخصات تلویزیون کنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « کنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « کنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText